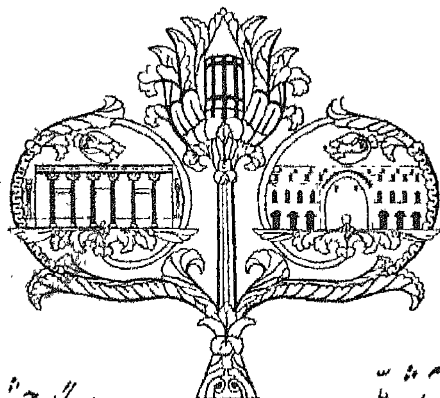


سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی «۱۳» یادگار جشن هزارهٔ ابوعلی سینا

طبیعیات

دانشنامهٔ علائی

تصنیف

شیخ رئیس ابوعلی سینا

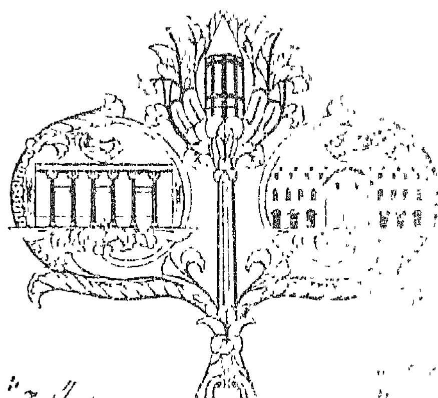
با مقدمه و حواشی و تصحیح

سید محمد مشکوة

تهران ۱۳۳۱ شمسی ۱۳۷۱ قمری



تصویر بوعلی سینا که انجمن آثار ملی آنرا پذیرفته است



یادگار جشن هزاره

طبیعیات

دانشنامهٔ علائی

تصنیف

شیخ رئیس ابوعلی سینا

با مقدمه و حواشی و تصحیح

بسمه تعالی وله الحمد

تقریباً سه سال پیش هیأت محترم انجمن آثار ملّی بر این شدند ـ که هزارهٔ میلاد حکیم شهیر ایرانی **شیخ رئیس ابوعلی سینا** را بسال ۱۳۷۱ قمری جشن بگیرند.

جشن گرفتن نوعی از تجلیل ـ و احترام است.

ابن سینا ـ نخست فیلسوف ـ و پزشک ، ـ و سپس ریاضی دان ـ و ادیب است.

فیلسوفان ـ و پزشکان ، ـ که صرف نظر از ملّیّت ایشان ، ـ خدمتگذار نوع مردم‌اند ، نزد همه کس محترم‌اند. ـ البته **ابن سینا** ـ که گوی سبقت را ازهمکاران خویش ربوده ، و در فلسفه ـ و پـزشکی ، ـ خدمات بزرگی انجام داده است ، ـ نزد هر قوم ـ و هرملت بهمان درجه ـ که با دانش ـ و تمدّن ، آشنائی دارند ، ـ شهرت و احترام دارد.

ابن سینا ازمادری ایرانی (ـ که ستاره نامیده میشد) پا بعرصهٔ زندگی گذارده ، ـ و در دامن او پارسی آموخته ـ و بزبان مادری خود (یعنی : پارسی) سخن میگفته ، ـ ونزد استادان ایرانی ازابوعبدالله الناتلی المازندرانی تا ابوسهل مسیحی جرجانی (منسوب بگرگان) وجزاینان دانش آموخته ـ وبدرجهٔ استادی مسلّم ـ ومعلّمی مطلق رسیده ، ونزد پادشاهان ـ ووزیران ـ و امیران ایرانی : از خوارزمشاهیان ـ ووزیرشان ـ ابوالحسین سهیلی ـ و شمس الدولهٔ دیلمی ـ و پسر او سماءالدوله ـ و علاءالدولهٔ کاکو ـ و غیرهم

می‌زیسته وازحمایتشان برخوردار بوده؛ وهم درایران بنشر و افاضهٔدانش بفرزندان میهن خود ـ مانند بهمنیار آذربایجانی ـ و ابوعبید جوزجانی ـ و عمرخیام ـ وابن ابی‌صادق نیشابوری مشغول بوده ـ تا زندگانی‌خویش‌را بپایان رسانیده . ـ و در همین کشور در شهر همدان بخاك سپرده شده ، ـ و ظاهراً در همهٔ عمر از مرز کشور ایران بیرون نرفته است .

و از قرائن بدست می آید که شیخ جزتازی و پارسی ، بزبانی دیگر آشنا نبوده است .

با وجود اینکه ابن سینا هم مانند دانشمندان ایرانی ـ معاصرخویش، بیشتربزبان تازی‌تألیف کرده است ، مع‌الوصف حواهش هم میهنان پارسی زبان‌خودراپذیرفته، وآنانرا نیزازمعلومات خویش بهره‌مند ساخته، وکتب ورسائلی چند بزبان پارسی برداخته‌است ـ که اهمّ آنها دانشنامهٔ علائی است

دانشنامهٔ علائی با حذف بخش علوم ریاضی یکبار در هند چاپی مغلوط شده بود ـ که اکنون نایاب است ، و بار دیگر قسمتی از آن در طهران بچاپ رسیده بود ـ که ناقص است .

اما سایر تألیفات فارسی شیخ ـ اغلب چاپ نشده ، و نسخ خطّی آنها هم کم است .

فلهذا : برانجمن آثار ملّی ـ که همّت گماشته بودند بالاستحقاق جشن هزارهٔ ابن‌سینا را بپا کنند ، لازم می‌نمود ـ که نخست آثار فارسی وی‌را با دقت کامل، تصحیح ـ وچاپ ـ ونشر کنند ، ـ تاهموطنان شیخ که فارسی زبان و از دریافتن کتابهای عربی بی نصیب‌اند ـ نیز از خوان دانش وی نصیبی ببرند ، ومقام ارجمند اورا بهتر بشناسند ، ـ با ازصمیم دل درجشن

هزارۀ دانشمندی که از مفاخر میهنشان، و پیشوای فلاسفه - وپزشکان جهانست شرکت جویند.

پس بناچار آماده شدند - که - همۀ تصانیف فارسی شیخ را بچاپ برسانند - و در دسترس همگان بگذارند.

و طبع - و نشر نسخۀ کامل دانشنامۀ علائی، - که پس از کتاب الشفاء مهمترین تصانیف فلسفی شیخ است، و مانند کتاب مزبور دورۀ کامل حکمت نظری را دربردارد، بیش ازهمه نظر انجمن را بخود جلب کرد. وگرچه این ضعیف را قدر - وپایۀ این کار نبود، ولی حسن ظن اعضاء محترم هیأت مدیرۀ انجمن سبب شد - که مرا بساختن این کار مهم نامزد فرمودند، و چون نظر انجمن را دانشمند عالی قدر جناب آقای علی اصغر حکمت استاد محترم دانشگاه - و رئیس هیأت مدیرۀ انجمن آثار ملّی که همواره در کار های علمی تشویق و ترغیب فرموده اند باین بنده اعلام فرمودند، جز امتثال چاره نداشتم، و انجام مهم بعهدۀ این بنده قرار گرفت. امید است چنانچه سهو - وخطا، باغفلت - ولغزشی دست داده است اهل دانش و ادب آنرا اصلاح فرمایند که: اَلاِنْسانُ مَحَلُّ السَّهْوِ وَ النِّسْيانِ. وَ ما تَوْفِيقِي اِلّا بِاللّٰهِ - فَعَلَى اللّٰهِ نَتَوَكَّلُ وبِهِ نَسْتَعِينُ. پس گوئیم:

با وجود اینکه کتاب دانشنامۀ علائی از نظر کمیّت - و حجم بتالیف دیگر همین مؤلف موسوم بکتاب النجاه نزدیك - واندکی ازآن بزرگتر است، مع الوصف کتاب مزبور در زبان فارسی همان مقام را دارد - که کتاب الشفاء تالیف همو درزبان عربی دارا است[1] ولی با این فرق که اینجا

---

۱ - و لهذا شاگرد مصنف در آغاز علم هندسه از همین کتاب: دانشنامۀ علائی را ببزرگی وصف کرده است.

مصنّف علوم را طبق سلیقهٔ خود بروش شرقی ترتیب داده - و الهیات را بر طبیعیات مقدم داشته است (۱)

---

۱ - اوسطو درطریقهٔ تعلیم خود متدرجاً از محسوس رو بمعقول می رود، و از مادی و علم طبیعی دروس خود را آغاز میکند، وسپس بتعلیمیات (یعنی : علوم ریاضی) می پردازد، و پس از فراغ از آن وارد علم الهی میشود و - طبیعیاترا علم اسفل می‌نامد، وریاضیاترا علم‌اوسط، - وآلهی را علم‌اعلی. مصنف نیز همین طریقه راجز در کتاب حاضردرتصنیفات جامع خود: مانند شفا - ونجاة - و غیراین دو رعایت کرده- وفلاسفهٔ دیگر نیزمانندبهمنیاردر کتاب‌التحصیل - وشاگرد اوابوالعباس لوکری‌در کتاب بیان‌الحق بضمان‌الصدق - و سایر فلاسفه که پس از شیخ می زیسته‌اند مانندابوالبرکات بغدادی در کتاب‌المعتبر - وامام فخر رازی درالمباحث‌المشرقیه - و غیرهم همان‌طریقهٔ ارسطو را در ترتیب علوم پیروی کرده‌اند.

و از اینجا معلوم میشود - که طریقهٔ صدرالدین شیرازی - وشاگردان - و پیروان فلسفهٔ وی - مانند ملامحسن فیض، و حاج ملاهادی سبزواری - که در تألیفات خود - فلسفهٔ اولی و الهیات بمعنی اعم را مقدم میدارند، و از آن پس باالهیات اخص می پردازند، و پس از این علوم طبیعی را می‌آورند، سابقه دارد، ونخستین کتابی که این طریقهٔ تعلیم را پیش گرفته - کتاب حاضر است.

وجه ترجیح طریقهٔ ارسطو آنست - که: انسان نخست محسوساترا می یابد - و با آنها انس می گیرد، و سپس بمخیلات - که از ماده مجرد، ولی دارای مقداراند، و پس از آن متدرجا بمعقولات پی می برد.

اما سبب ترجیح طریقهٔ شرقی - که ظاهرا تألیف انسق آن دردورهٔ اسلامی کتاب حاضر است اینست - که مفاهیم هرچند تمام‌تر - و فراگیرنده‌تر باشد - ودامنهٔ شمول آنها بیشتر - عقل آنهارا زودتر - وآسانترمی‌یابد، ولهذااست - که کودك هم‌مفهوم - و معنی هستی - و نیستی را ابتداء می یابد، - و اگر تعریفی (مانند: ثابت‌العین - یا چیزی که بتوان از آن خبر داد) برای آن در کتابهای فلسفی یاد شده - تعریف حقیقی نیست، چه این معانی ابتداء - و بی مقدمه بذهن درمی‌آیند، و این تعریفها تنها

بقیه حاشیه در صفحه بعد

پس چنانکه دانشنامهٔ علائی ـ پس از کتاب‌الشفاء مهمترین ـ و بزرگترین کتابهائی است که از اثر خامهٔ شیخ بدست مانده، هم یکی از چند کتاب انگشت شماریست ـ که در قرن چهارم تا اوائل قرن پنجم بزبان شیوای پارسی تألیف شده ـ وباقیمانده است. ومطلقاً در زبان پارسی قدیمترین کتابی است ـ که اقسام فلسفهٔ نظری را در بردارد، و اکنون هم جز کتاب درّةالتاج قطب‌الدین شیرازی (متوفی بسال ۷۱۰) که بروش فلسفهٔ اشراق نگاشته شده، کتابی چنین جامع بدست نیست.

و اگر کتابهائی مانند نفائس‌الفنون، ـ و جامع‌العلوم، ـ (باستینی) امام‌فخررازی، ومطلع‌العلوم ـ و نظائر اینها موجود است، ـ که مؤلفین آنها خواسته‌اند ـ از هر رشته علم نمونهٔ درآن بیاورند، بهمین سبب آن کتابها درسی نیست ـ و دورهٔ کامل فلسفه را ندارد.

همچنانکه نظیر دانشنامه ازهمین‌مؤلف یعنی کتاب‌الشفاء ـ و کتاب‌النجاة نیز درزبان تازی بی‌مانند است، ومفاتیح‌العلوم خوارزمی، و شمس‌العلوم

بقیه حاشیه از صفحه قبل

برای انست ـ که معنی آنرا در ذهن ما ازمعنیهای دیگر ـ تمیز دهد ـ و جدا کند. ـ و معانی جهات و مواد سه گانه (وجوب ـ وامکان ـ وامتناع) را بی مقدمه میدانیم، ـ و مثلا کودك تمیز می دهد ـ که: جستن برای زید ممکن است ـ و روانیست که‌عدد چهار طاق باشد، وواجب است ـ که عدد مذکور جفت باشد. بهمین سبب در کتابهائی که برطریقهٔ ارسطو نوشته شده نیزمباحث سمع الکیان را (یعنی: نخستین مطالبی که در علم طبیعی بگوش دانشجو میخورد) که عبارت از گفتگو در احکامی است ـ که همهٔ اجسام را فرا میگیرد، پیش ازسایرمباحث‌می‌آورند، چنانکه نخست بحث‌میکنند از اینکه هر جسمی متناهی است، یا هر جسمی شکل دارد، و اجسام مکان دارند، سپس باحکام خاصهٔ اجسام می پردازند.

واللغه‌تألیف نشوان‌بن‌سعیدالحمیری از تألیفات پیشینیان، یادائرةالمعارفهائی کــه اخیراً تألیف ـ و نشر شده است همانند نفائس‌الفنون‌اند، نه از قبیل کتاب‌الشفاء.

وبا وصف اینکه بخش طبیعی کتاب ما نحن فیه مختصر است بازاقوال وآراء گوناگون را در آن آورده(۱) ودربرخی جاها بابتکارها ـو نظریات خویش ـ اشاره کرده است(۲)، ـ و گاهی ضمن استدلال بر مطالب بدون آنکه‌رأی‌مخالف راصریحاً آورده باشد، ردّ کرده‌است(۳). و لهذادانشنامهٔ علائی نخستین ـ و مهمترین کتابی است که در هر باب فلسفه می توان اصطلاحات علمی را در زبان پارسی از روی آن جستجو ـ و پیدا کرد.

کار ـ مقابله ـ وتصحیح کتابهای علمی با طول مدت (که اکنون هزارهٔ مؤلّف آنست)، و با بی سوادی کاتبان ـ و ناسخان، ـ و با اینکه اغلب کسانی که کتابرا می‌نویسند ـ یا می‌خوانند، عمداً بسلیقهٔ خود در آن تصرف می کنند، بسی دشوار است.

علی‌الخصوص که از کتاب دانشنامهٔ علائی نسخهٔ قدیمی ـ که معاصر،

---

۱ ـ چنانکه در ص ۱۲ بقول معروف ثابت‌بن قرّه (ـ که بزرگ از هر نوع جسمی کوچک آن نوع را بوجود می کشد) ـ که اکنون بنام حادثهٔ عمومی ـ (وارگفتهٔ نیوتن) شهرت یافته اشاره کرده و در ص ۱۴ ـ ۱۵ پس از یاد کردن خاصیتهای مکان چهار قول راجع بمکان ایراد ورد کرده‌وسپس گفتهٔ اشراقیان را (که مکان را بعد دانسته‌اند) باطل کرده و در مواضع دیگر که در فهرست اشاره کرده‌ایم

۲ ـ چنانکه در ص ۸ در بیان اینکه جنبش کرد در وضع است گوید این چیزی است از جمله آن چیزها که ما بجا آورده‌ایم، و نظیر این در ص ۵۱.

۳ ـ چنانکه در ص ۵ حرکت جوهری را با استدلالی که ذکر کرده رد کرده است، و نظائر این مطالب در این کتاب فراوان است.

یا بعصر مصنف نزدیك باشد پیدا نشد ، وقدیمترین نسخهٔ که بدست آمده لااقل سیصد سال اززمان مؤلّف مؤخّر بوده . فلهذا تا درجهٔ امکان اختلاف نسخه‌ها ضبط شده، ودرمتن اسلوب کتابت نسخهٔ «ق» که اقدم واصحّ نسخ بود عیناً رعایت گردید ، - وهر کجا آن نسخه افتاده یا زیادی داشت ، یامسلماً مرجوح بود ، از نسخه های دیگر افزوده - و اصلاح شد ، و آنچه در نسخهٔ مزبور بوده هم آنجا در ذیل صفحه آوردیم .

نسخه هائی - که کتاب حاضر از روی آنها تصحیح - و اصلاح شده بدین قرار است :

۱ـ نسخهٔ « ق » که گرچه تاریخ تحریر ندارد ، ولی ظاهراً در قرن هشتم در ترکیّه کتابت شده، و نسخهٔ - که ابن نسخه را از روی آن نویسانیده‌اند تصحیح و مقابله شده بوده ، - و چون کاتب اهل علم نبوده - اختلاف نسخ وقراءتها را همه جا درمتن آورده؛ اند کی از آخر « مجسطی = هیأت » و تمام قسمت « ارثما طیقی=حساب » و« موسیقی » از آخر نسخه افتاده است

واین نسخه بادیب فاضل متتبّع جناب آقای عباس اقبال آشتیانی استاد محترم دانشگاه متعلق است - که با کمال سخاء - وفتوّت بی دریغ باین بنده مرحمت فرمودند ، و بدین مکرمت مرا درانجام ابن مهم یاری کردند ، و قرین تشکر - و امتنانم قرار دادند ، كَثَّرَ ٱللَّهُ فِي ٱلأَسَاتِيْدِ مِثْلَهُ

۲ ـ نسخهٔ « م » که بخط نسخ ظاهراً درقرن نهم نوشته شده ، دارای سر لوح عالی - و مجدول بطلای اشرفی است ، تاریخ تحریر ندارد ، ولی کامل است ، و تمام اقسام ریاضی‌را بنزدارد، براسلوب کتابت قدماء نوشته شده. مثلا بجای « که » « کی » و دالهارا غالباً بشکل ذال نوشته‌اند ،

« چ » و « ژ » و « گ » فـارسی با « ج » و « ز » و « ک » عربی بیک گونه نوشته و میان آنها فرق نگذارده‌اند.

این نسخه نیز تصحیح‌شده، وپس از نسخهٔ « ق » معتبرترین نسخه‌ها است، این نسخه متعلق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی است ـ که اولیاء آن همواره از تسهیل در کار استفاده مضایقه ندارند.

۳ ـ نسخهٔ « ک » یعنی نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی ملک ـ واین نسخه نیز بخش ریاضی‌را دارد، و نسخه‌ایست کامل خط نسخ مجدول بطلا ـ وتاریخ ندارد، و ظاهـراً اصل منقول عنه این نسخه، ونسخهٔ مجلس از روی یك نسخه نوشته شده بوده ـ ازینرو اختلاف این دو نسخه کم است ـ و نسخهٔ مجلس مضبوط تر ـ و قدیمتر است.

٤ ـ نسخهٔ « ل » یعنی کتابخانهٔ ملّی فرهنگ، این نسخه بـا خطّی متوسط از روی اصلی نوشته شده کـه آن اصل در قرن هشتم کتابت شده بوده ـ و نسخهٔ کاملی است که تصحیح و مقابله شـده ـ و در اعتبـار نظیر نسخهٔ « ک » است.

۵ ـ نسخهٔ « هـ » از کتب کتابخانهٔ عـالم نبیل جلیل مرحوم میرزا محمد طاهر طبرسی تنکابنی کـه مجلس شورای ملّی همهٔ آن کتابخانه را پس ازرحلت آن مرحوم توسط این ضعیف خریداری کرده و بکتابخانهٔ مجلس ضمیمه کردند.

این نسخه بخط نسخ نوشته شده ـ و با اینکه چندان نو نویس نیست (جـز چند ورق آن کـه افتاده بوده) و مقابله ـ و تصحیح شده است ـ مغلوط است.

۶ ــ نسخهٔ « ط » وآن جزو کتب کتابخانه‌ایست که ازچاپی وخطّی بیش ازسه هزار مجلد است ، وسیّد جلیل بزرگوارجناب آقای سید محمد صادق طباطبائی رفع‌الله قدره آنرا برایگان بکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی اهداء فرمودند - و این نسخه بیش از نسخهٔ « هـ » غلط دارد .

۷ ــ نسخهٔ « آ » کــه بمرحوم فاضل دانشمند میرزا یدالله نظر پاك استاد دانشکدهٔ معقول متعلق بوده - و در حیات آن مرحوم این نسخه را عاریه گرفته بودم ، و نسخهٔ چاپ هند را بــا این نسخه مقابله کرده‌ام این نسخه نیز اندکی از دو نسخهٔ اخیر بهتر ، ولی‌مع‌الوصف مغلوط است .

۸ ــ نسخه « کب » یعنی نسخهٔ دوّم کتابخانهٔ ملّی ملك که آن نیز مقابله و تصحیح شده -و گاهی برخی حواشی برآن نوشته‌اند ، ودراعتبار برد یاك بنسخهٔ اخیر است .

۹ ــ نسخهٔ « د » یعنی چاپ هند - که این نیــز اصل منقول عنه آن ظاهراً نسخهٔ معتبری بوده ، ولی مغلوط چاپ شده است .

۱۰ ــ نسخهٔ «ن» متعلق بکتابخانهٔ دانشمند متتبّع آقای سعید نفیسی استاد محترم دانشگاه تهران - که چنانکه شیوهٔ مرضیّهٔ آن جناب است آنرا بی مضایقه باین بنده مرحمت فرمودند .

این نسخه بدرجهٔ مغلوط است - که گویا جز دانشنامه کتابی دیگر است ، - چه عــلاوه بر اینکه کاتب آن بی سواد بوده ، وهنگام استنساخ غلطهای فراوانی پیدا شده ، کسی از اهل فضل در اصل منقول عنه آن دست برده وعبارات کتابرا بسلیقه ودلخواه خود - هر گونه خواسته تغییر داده ، برای نمونه در تمام طبیعی - و تمام منطق کتاب اختلاف این نسخه بانسخه های

دیگر حتی الامکان ضبط شد، و چون ضبط همه اختلافات آن نسخه با نسخ دیگر سبب بتأخیر افتادن چاپ کتاب می‌شد، و نفع آنهم چندان مهم نبود ـ که ارزش این کار را داشته باشد ـ گاهی از ضبط اختلافات بی‌فایده صرف‌نظر شد، و در موارد مفید ـ و هنگام اختلاف نسخ، مورد استفاده قرار گرفت.

بپایان رسید آنچه درمقدمهٔ بخش طبیعی کتاب لازم مینمود که ایراد شود. بتاریخ یکشنبه پنجم جمادی الاخری ۱۳۷۱ قمری مطابق یازدهم اسفند ماه ۱۳۳۰ هجری شمسی و کتب ذلك بیمناه الداثرة العبد محمد الحسینی المشکوة.

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

رَبِّ زِدْنِی عِلْماً

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ اَلْعَالَمِینَ وَ اَلصَّلواةُ وَ اَلسَّلامُ[1] عَلٰی نَبِیِّهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ اَلطَّیِّبِینَ اَلطَّاهِرِینَ[2].

آغاز علم زیرین[3] و علم طبیعی.

چون دانسته آمد[4] که هستی بجوهر و عرض منقسم شود، و عرض دو[5] گونه بود:

عرضی که شناختنش بپیوند[6] بود.

وعرضی[7] که شناختنش نه بپیوند[6] بود.

و شناخته آمد ـ که آن عرض که پیوند دارد ـ شاخ بود بر جوهر ـ و بر آن عرض ـ که پیوند ندارد.

وشناخته آمد که آن عرض که بپوند ندارد، یا: کمّیّت بود، یا کیفیّت.

---

۱ ـ السلم ـ ن.

۲ ـ الطّاهرین اجمعین ـ ه.

۳ ـ ز برین ـ آ ـ م ـ ق.

۴ ـ آید ـ آ.

۵ ـ هستی جوهر الخ ـ ن، ـ هستی بجوهر منقسم بود ـ الخ د، ـ هستی بجوهر و عرض منقسم شود و عرض بدو ـ ل.

۶ ـ پیوند ـ ه، ـ بپیوند ـ ف، ـ بی: و عرضی تا بود ـ کب.

۷ ـ عرض ـ د.

و دانسته آمد کـه شناختن هستی و [1] گوهر وعرض مطلق، مر علم برین راست. وبتفصیل فرودآید بعلم حالهاء، کمّیّت، وحالهاء [2] کیفیّت، آن‌که اندر [3] مادّت بوند، و پیوند، دارند ـ بحرکت و سکون.

و پیدا شد [4] که علم این چنین حالهاء ـ یاعلم طبیعی‌است، یاعلم ریاضی.

5 وعلم طبیعی: علم آن حالها بود ـ که تصوّر ایشان بی‌مادّت نبود.

وعلم ریاضی: علم آن حالهابود، که هرچندکه [5] ازمادّت جدا نبوند [6]، اندر وجود، جدا بوند اندر وهم. پس تفصیل کردن [7] هستی ازعلم برین تابدین علم فرودآرد [8]، وماسببی راآغازعلم طبیعی خواهیم‌کردن، که سخن پیوسته نربود. [9] وآنچه ازعلم ریاضی [10] اندراین‌کتاب بخواهیم‌گفتن بآخر

10 گوئیم، و بیکجا گوئیم [11] و هرچه از اصول [12] بایست مرعلم طبیعی را، و مرعلم [13] ریاضی را اندرعلم برین گفته‌آمد [14]، وچون علم طبیعی نبوند

---

۱ ـ بی : و ـ ن

۲ ـ حالات ـ ن .

۳ ـ بی : ر ـ ه .

٤ ـ پیداشتند ـ آ .

٥ ـ بی : که ـ ط ـ د ـ ن .

٦ ـ بی : جدا ـ د ، ـ جدا نبود ـ ط ن .

۷ ـ تفصیل کردن عام ـ ه .

۸ ـ فرود آید ـ ط ـ د ـ ن .

۹ ـ پیوسته بود ـ ه .

۱۰ ـ ریاضین ـ م .

۱۱ ـ بیکجای گوئیم ـ ط ـ د ـ ن ، ـ بیکجای گویم ـ ه .

۱۲ ـ وصول ـ د ـ ن .

۱۳ ـ طبیعی وعام ـ ه .

۱٤ ـ دانسته آمد ـ آ ح ، ـ گفته اند ـ ن .

دار است با مادّت - وجنبش، وحال مادّت دانسته آمد، بحال[1] جنبش مانده است، و دانستن معنی طبیعت.

پیدا کردن حال جنبش و طبیعت

جنبش بحقیقت مرآنرا گویند - که اندرجای بود، ولیکن اکنون نام معنی دیگر شده است[2]، - عام تر از جنبش جایگاهی[3]، - که هر حالی - و[4] بفعل بودنی - که چیزیرا بود، - که وی[5] بقوت چیزیاست، از جهت بقوّت بودن آن چیز، آنرا[6] جنبش خوانند، **وتفسیر این آنست:** که چیزی که بقوّت چیزی بود[7]، چنانکه جسمی که بقوّت سیاه بود یا[8] میان قوّت - وفعلش فعلی دیگر بود - که بخسب وی بود، وبوی دآن فعل دیگر که ازآن[9] قوّت است برسد، یانبود. - بلکه ازقوّت[10] بفعل شود[11] بیك دفعت

---

۱ - حال - ه - ط - د - ن - ط.

۲ - سد است - ی - م - ه، - و معنی دیگر شده است - ک.

۳ - بجایگاهی - ه.

٤ - بی: و - ه م.

٥ - بود دریں -، ه - بود کروی (ط: کزوی) - ن.

٦ - چیز که - ه.

۷ - چیز بود - ه.

۸ - یا در - ط - د - ن، - یا از - ک.

۹ - بی: از - کب، - بر آن - د.

۱۰ - ازقوّتست - آ، - آن قوّت - د - ط - ک.

۱۱ - نبود و - آ، - شود و - ه - د - ن

مثال اوّل : آن که[1] نرم نرم سیاه شود ، تا بغایت[2] رسد ، و بیستد .

ومثال دوّم : (آن) که بیکدفعت سیاه شود، یاروشن شود ، یا تاریك شود.

اندرین دوّم میان قوّت ـ و فعل چیزی نیست ، و اندران پیشین تا آنگاه که[3] بسیاهی که بقوّت بود[4] نرسد ، وی اندر جنبش است . و

۵ اندر حالی[5] که نه قوّت تمام خالص بود ، و نه فعل تمام . ـ زیرا که نه سپید[6] بود ـ خالص ، که[7] اندر سیاهی شده بود[8] ، ونه آن سیاهی بود ـ که قصد بوی است .

و نشاید که جسمی ازمکانی بمکانی شود ، الا بچنین حالی[9] . که او را جنبش خوانند ، ـ که نشاید که یك زخم ازجای بجای شود ،

۱۰ زیرا که جسم بهره پذیربود[10] ـ وبهره بهره[11] جداشود ازجای خویشتن،[12] وهرچه بهره بهره[11] جدا شود ـ بیك زخم جدانشود .

۱ ـ بی : آنکه ـ ط .

۲ ـ بغایتی ـ ط ـ د ـ ن .

۳ ـ بی : که ـ ن ، ـ انگاکه ـ د ، ـ پیشین هستی باآنگاه که ـ کب .

٤ ـ بود و ـ ط ـ د ـ ن .

۵ ـ جای ـ ن .

٦ ـ سپیده ـ د ، ـ سفید ـ ه ، ـ سپید ـ ن .

۷ ـ بی : که ـ ط ـ ن ، ـ ملکه ـ د ، ـ خالص بود که ـ ل .

۸ ـ بی : بود ـ ه ـ ط ـ د ـ ن .

۹ ـ حال ـ ط .

۱۰ ـ پذیرد ـ د ـ ن ـ کب .

۱۱ ـ بی : بهرهٔ دوم ـ ن .

۱۲ ـ خویش ـ د ـ ن .

و [1] امّا از کیفیّتی بکیفیّتی [2] شاید که بیك زخم شود، و شاید که اندك اندك شود [3]، چنان که اندك اندك جدا شود [4] - ازسپیدی که سیاه خواهد شدن، و از **سیاهی که سپید** خواهد شدن، و این جنبش را که [5] از کیفیّتی بکیفیّتی [6] بود **استحالت** خوانند [7].

5 واما از کمّیّتی بکمّیّتی [8] بیك زخم نشاید شدن. - وهم چنین ازنهادی بنهادی.

واما ازگوهری بگوهری [9] چنان که از آبی باتشی جز بیك [10] زخم نشاید، زیرا که گوهری اندکی و [11] ببیشی نپذیرد، چنان که عرض بپذیرد، که شاید که سیاهی سیاه [12] تر بود ازسیاهی، واما مردمی نشاید که مردم تر

10 بود [13] ازمردمی دیگر، ومردم ازمردمی بیك زخم بیرون شود، یا [14] مردم

۱ - بی : و - هـ - د.
۲ - از کیفیت بکیفیت - د - ن.
۳ - بی : شود - ق - جدا شود - م - ط، - جداشود و شاید اندك اندك - کب.
٤ - جدا خواهد شدن - ن، - بی : چنانکه تا : شود - م.
٥ - بی : که - ن.
٦ - از کیفی بکیفی - د.
۷ - بی : خوانند - ن.
۸ - از کمی بکمی - د - ن،
۹ - بی : بگوهری - ن.
۱۰ - جزیك - د - ن- کب.
۱۱ - بی : و - هـ - ط، - اندك و - ق - م -ل، - گوهراندکی و - کب.
۱۲ - بی : سیاه - ن، - بی : که - کب.
۱۳ - اما مردم الح - آ، - بی : که - کب، - بی : تر - ك، - بی : بود - ل.
۱٤ - تا - ن، - تانه - د.

بود ـ یا نه. زیرا[1] که.

اگر مردمیش کمتر شود: یا نوعش باقی بود ـ یا نبود[2] ـ اگر نوعش باقی بود تغیّر اندر عرض[3] بود ـ نه اندر جنس و فصل ـ و بجملهٔ حدّ، و اگر نوعش زائل شود ـ زائل بود[4]، نه ناقص.

و هرچیزی که بجنبد یا[5] کسی از بیرون اورا بجنباند، چنانکه تیررا کمان[6]، و آب را که[7] گرم شود بآتش. یا از خود جنبد[8] چنانکه سنگ که خود فرو شود، یا آب گرم که خود سرد شود. و این که خود شود نه از[9] جسمیش را شود[10]، بلکه از جهت حالی وصورتیی را[11]، که اگر جسمی را بودی همسه بودی، وهمه را یکسان بودی؛ پس از[12] قبل قوّتی بود، ـ و[13] اگر بی خواست[14] بود ـ و[13] بر یکسان ـ آن قوت را[15]

۱ ـ ازیرا ـ ط.

۲ ـ نبود و ـ ن.

۳ ـ عرضی ـ د ـ کب.

٤ ـ بی: زائل بود ـ ن.

٥ ـ بی: بجنبد ـ ن، ـ بجنبد تا ـ ل.

٦ ـ کمان را ـ ه.

۷ ـ بی: که ـ آ ـ د

۸ ـ بجنباند ـ ه، ـ جنبد ـ ی.

۹ ـ بی: از ـ د ـ ن ـ ط.

۱۰ ـ بشود ـ د ـ ن ـ ط.

۱۱ ـ بی: را ـ د ـ ه ـ ط ـ ن ـ کب.

۱۲ ـ بی: از ـ د ـ اگر از ـ ن

۱۳ ـ بی: و ـ د.

۱٤ ـ بخواست ـ ه.

۱٥ ـ بی: را ـ ط.

طبیعت خوانند ، که طبیعت سبب نزدیکتر بود[1] ـ که ازوی آید جنبش و آرامش آن[2] که از خودبش آید[3] بذات جنبش ـ و آرامش .

پس اگر بخواست بود ، و ـ مختلف بود : یانه از خودبس را[4] بود ـ باطلاق ـ و بذات ، تابیکسان[5] بود ، بلکه ازخودیش بود[6] ـ وشرطی چون خواست ، یا جز[7] خواست ، آنرا **نفس** خوانند . ٥

وبرابرهر جنبشی[8] آرامشی است ، که چیزی که باید که بجنبد اندرجای یا کم یا کیف ـ[9] یادیگرمعنی ، چون بجنبد[10] ـ و زمانی اندرآن معنی بود برپاک حال ، او را **آرمیده**[11] خوانند .

پیدا کردن آن که جنبش گرداز کدام باب بود

جنبش گرد ـ که گرد[12] خود بود ، از نهادی بنهادی بود[13] ، نه ازجای بجائی ، وباشد که اندرجای[14] نبود ، چنان که آن[15] جسم پسین ، که چون بدانی که جای چه بود ، دانی که[16] وی اندر جای نبود ، و اگر اندرجای ١٠

١ ـ نزدیك بود ـ آ ، ـ نزدیکتر شود ـ ک .
٢ ـ بی : آن ـ آ .
٣ ـ باید ـ ن .
٤ ـ بی : از ـ ن ، ـ نه ازخودیس را ـ ط ، ـ یانه ازخودبش ـ ه ، ـ نه ازخودبس ـ د ـ ط .
٥ ـ بایکسان ـ آ ـ ه ، ـ نایکسان ـ د .
٦ ـ بی : بود ـ ن .
٧ ـ بآخر ـ د ـ ی .
٨ ـ جنبش ـ ه ـ جنبشی و ـ ن .
٩ ـ یاکم وکیف ـ ط ـ د ، ـ یا کیفیت و کم ـ ن ، ـ یا کم یا کیفیت ـ ل .
١٠ ـ نجنبد ـ ق .
١١ ـ آرامیده ـ م ـ دل .
١٢ ـ کرداز ـ م ـ ک .
١٣ ـ بود و ـ ه .
١٤ ـ بی : ی ـ ه .
١٥ ـ بی آن ـ د ـ ط ـ ن .
١٦ ـ بود ودانی که ـ ن ، ـ بود آنك ـ آ .

بود[1] ــ ازجای جدانشود ـ که پارهاش[2] ازپارهای جایش جداشود، واین‌حال ِ بهاد ــ و[3]وضع بود؛ **پس جنبش گرد اندر وضع است**،[4] و این چیزی است از جملهٔ آن چیزها که ما بجای آورده‌ایم[5].

پیدا کردن جنبش اندر کمیت که چگونه[6] بود

۵ جنبش اندر کمیّت دو گونه بود. یک گونه بغذا بود، و این[7] دو گونه بود[8]: یکی نموّ ــ ودیگر[9] ذبول. ودیگر گونه نه بغذا[10] بود، واین‌گونه دو گونه بود[11]: یکی ــ تکاثف ــ، و دیگر ــ تخلخل ــ:

و **نمو**: آن بود که بغذابود، وغذا بیابد[12] ـ ومانند‌ه[13] شود بغذا خوار، واندروی زیادت کند زیادتی ـ که بتمامی آفرینش بود، چنان که ۱۰ حیوان و نبات را[14].

و **ذبول**: آن بود که نقصان گیرد تن بسبب بالایش[15]، و کمتر

---

۱ ـ بی: بود ـ ه.
۲ پارهایش (= پاره‌هایش) ـ ط ـ ظ.
۳ ـ بی: و ـ ن.
٤ ـ بود ـ کب.
۵ ـ که بآن جای الخ ـ ن. ـ که مابجای آوردیم ـ ط ـ ه.
٦ ـ که چند گونه ـ د ـ ن ـ ه.
۷ ـ این گونه ـ د ـ ن ـ کب.
۸ ـ شود ـ د.
۹ ـ ویکی ـ آ.
۱۰ ـ بی: نه ـ آ ـ ه ـ ط، ـ نه بغذا ـ ق.
۱۱ ـ بی. بود ـ ه، ـ شود ـ د ـ ن.
۱۲ ـ که غذا بیابد ـ آ، ـ که غذا بیابد ـ ط، ـ وغذا بیابد ـ ه، ـ و غذا بیابد ـ د ـ و که غذا بیابد ـ ق.
۱۳ ـ مانند‌ه و مانده ـ ق.
۱٤ ـ چنان حیوان و نبات ـ کب.
۱۵ ـ بالایش ـ آ.

بودن [1] غذا پذیری از پالایش [2] : و غذا آن [3] تن را بکار آید - که همیشه [4] از وی چیزی همی پالاید، بسبب ستدن هوا رطوبتهاء او را [5]، و سبب [6] گداختن حرارت غریزی ویرا - تاغذابدل آن چیز باشد که از وی همی رود [7].

5 واما **تخلخل:** آن بود - که جسم جنبش کند سوی زیادت بی آن که اندروی چیزی دیگر [8] آید، چنانکه آب که گرم شود - مهتر [9] شود، و چون طعام که [10] اندر شکم کسی مهتر شود - و بیاماسد [11]، - بی آن که چیزی دیگر [12] اندروی کنند، - بلکه - خود [13] مهتر شود - بآن سبب که هیولی [14] وی مقدار [15] بزرگتر پذیرد، که هیولی را بخود مقدار نیست،

1 - بی : ن - ه.
2 - پالایش - آ.
3 - آن را - آ - د.
4 - همیشه چیزی - ن، - آید همیشه - ل، - و آید که همیشه - کب.
5 - رطوبتها ورا - م - ك - د - ن.
6 - بی : و - ن، - وسبب - ه.
7 - از وی برود - ن.
8 - بی دیگر - د - ن - آ - ط.
9 - بهتر - ه.
10 - بی : که - ن.
11 - بیا شد - ن، - بیاشامد - ل، - بی : و چون طعام الخ - ق.
12 - بی : دیگر - ن - آ - ط - ه.
13 - بی : خود - ل، - کنند یا که خود. آ، - کنند بلکه خود - د، - کنند بل خود - کب.
14 - هیولای - آ، - بی : هیولی تا پذیرد که - ك.
15 - مقداری د - ن.

و مقدار چیزی است بیرون از ذات وی، که همی [1] بذیرد، و اندازه از وی [2] او لیتر نیست از آنچه نزدیك وی است. بکمی با [3] ببینی؛ هر چند نه بگزاف بود.

اما **تکاثف** جنبش بود سوی نقصان، بی آن که چیزی ببالا بد چنان که [4] آب که بفسرد [5] خردتر [6] شود.

پیدا کردن حالهاء [7] جنبش که چند گونه بود [8]

جنبش جسمها سه گونه بود: یك گونه [9] بعرض بود، و یکی بقسر، و یکی بطبع.

جنبش بعرض: آن بود ـ که جسم اندرچیزی بود که آن چیز همی جنبد، پس بسبب جنبش وی [10] نه بسبب جنبش خویش از جای بجای شود، چنان که [11] جامه که اندر صندوق بود ـ و [12] صندوق از جای بجای شود.

---

۱ ـ که چیزی ـ ن.
۲ ـ بی. او ـ ن، ـ از آن ـ کب.
۳ ـ بکمی و ـ ن.
٤ ـ ببالا چون ـ د، ـ ببالایه چون ـ ن ـ ط:
٥ ـ بفشرد ـ آ ـ د.
٦ ـ خوردتر ـ ه.
۷ ـ حالهای ـ د.
۸ ـ بود یا ـ ق ـ ه.
۹ ـ یکی ـ د ـ ط ـ ن، ـ یکی گونه ـ کب.
۱۰ ـ بی. ی ـ ن، ـ بسبب او ـ د.
۱۱ ـ جنجه ـ ه.
۱۲ ـ بی: که ـ ق، ـ بی: صندوق بود و ـ ه

جامه نیز از جای بجای شود[1] ، یعنی ازجای نه خاص[2] بجا نه خاص ، چنان که ازخانه بخانهٔ دیگر[3] اما جای خاصش همان بود که بود ، زیرا که جای خاص[4] وی صندوق است .

و اما **جنبش قسری** : آن بود که ازجای خاص بجای خاص دیگر شود، ولیکن[5] نه ازخود بود اورا آن از[6] جای بجای شدن . ولیکن[5] از سببی[7] بیرون از[8] ذات خود[9] ، چنان که چیزی که او را بکشند ــ یا بسوزند ــ یا بیندازند .

و **طبیعی**[10] آن بود که او راآن ازخود[11] بود ، چنان که فروشدن سنگ وآب ــ[12] ، وبرشدن آتش ــ وهوا[13] .

واگر فروشدن سنگ ــ وآب ، وبرشدن آتش ــ وهوا ، اندرآن سببی بودی[14] قسری[15] ، چنان که :

---

۱ - وجامه از الج - کب ، - بی : جامه نیز ازجای بجای شود - د - ق - ن .
۲ - بجاس - آ ، - یعنی از جائی بجائی بجای نه خاص - ل .
۳ - دیگر و - آ - د - ط - ن .
٤ - بی : چنانکه از خانه الج - آ - ه .
٥ - بی : ولکن - ه ، - ولاکن - د .
٦ - بی ر - ه ، - بی : از - ان - کب .
۷ - سبب - ه - ن .
۸ - بی : از - د - ن - ط .
۹ - ذات وی - د - ط - ن .
۱۰ - طبعی - ط .
۱۱ اورا آن خود - آ ، - اورا از خود - د - ن - ط .
۱۲ - بی : وآب - آ - ه - ل - م - کب .
۱۳ - بی : وهوا - آ - ه ، - بی : وهوا تا وبرشدن آتش - ن .
١٤ - بسببی بود - ط ، - و سببی بود - ن ، - بسببی بودی - د .
۱٥ - قسری و - آ .

گروهی گویند : که[1] هوا را[2] آب از خود بفشارد ـ و براندازد.
و گروهی گویند : که[3] جملهٔ هوا مرهوا هاء جزوی[4] را بکشد بخود[5]،
یا جملهٔ زمین[6] مرزمین جزوی را بکشد بخود[7]، یا آسمان مرزمین را
از خویشتن[8] دور کند، یا آسمان مر[9] آتش را بخویشتن[10] کشد،
۵ بایستی که هرچه خردتر[11] بودی تیزتر جنبیدی[12] ـ و هر چه بزرگتر
بودی دیرتر جنبیدی[13]، و کار بخلاف این است ؛ پس این[14] جنبشها از
طبیعت خود است، و ازقبل جستن[15] جای خود است .

و جنبشها که ازخود بود :

---

۱ ـ بی : که ـ آ ـ هـ ـ د .
۲ ـ بی : را ـ ن ـ کب .
۳ ـ بی : که ـ ن .
٤ ـ هوارا های جزوی ـ هـ ـ هواهای جزی ـ د .
۵ ـ بی : بخود ـ د ـ ن ـ ط ـ هـ .
٦ ـ بی . زمین ـ ل ، ـ بکشد و براندازد ، وگروهی گویند که جملهٔ هوام هواهای جزوی را بکشد بخود بجمله از زمین ـ آ .
۷ ـ بی : بخود ـ د ـ ن ـ خود ـ ل .
۸ ـ از خویش ـ د ـ ن .
۹ ـ بی : مر ـ ط ـ د ـ ن ـ کب .
۱۰ ـ بخویش ـ د ، ـ زمین را بخویشتن ـ د ـ ط ـ هـ ـ آ .
۱۱ ـ خوردتر ـ د ـ ن ـ آ ـ هـ .
۱۲ ـ جنبدی ـ د ، ـ بودی تیزتربودی جنبیدی ـ ل .
۱۳ ـ جنبدی ـ د .
۱٤ ـ ازین ـ هـ .
۱۵ ـ جنبش ـ د ـ ن .

یا گرد بود : که اندر نهاد بود، که از[1] نهادی بنهادی شود، و آن نفسانی است.

یاراست بود ـ که اندر جای بود ـ که از جائی بجائی شود. و راست دو گونه بود[2] : یا برسو که[3] از سبکی بود، یافروسو که[4] از گرانی بود؛ و هر دو یا[5] بغایت بود ـ یادون غایت؛ و برشدن غایت مر آتش راست، و دون غایت هوا راست، و فرو شدن غایت زمین راست[6]، و دون غایت آب راست.

و هرچند خالصتر بود ـ جنبش وی تیزتر بود، وراست تر[7] بود؛ وچون بامخالف خویش آمیخته بود - ناراست‌تر جنبد و گران‌تر[8].

آغاز سخن اندر حدیث[9] جای

مکان: جای بود، و مراورا چند خاصیّت هست ـ باتفاق[10] همه؛

یکی : که جنبنده از وی بشود بسوی[11] جای دیگر، که آرمیده[12]

۱ - نهاد حود الح - آ - ه ، - اندر نهاد بود که اندر - ل .
۲ - بودو - ن .
۳ - برشور بود که - ه ، - برسو بود و - آ - د - ط - ن .
٤ - فرو شود که - ه ، - فروسو بود و - آ - د - ط - ن - کب .
۵ - بی : یا - ط - د - ن .
٦ - بی : را - ن .
۷ - بی : بر - کب ، - بود وجنبش تیز برور است - ن .
۸ - وگرانتر جنبد - ك - کب - د - ط ، - گرانتر جنبد گرانتر - ن .
۹ - بی : حدیث - د - ن - ط .
۱۰ - با اتفاق - ق .
۱۱ - شود سوی - د ، - بشود سوی - ن ، - شود بسوی - کب .
۱۲ - و آرمیده - ط ، - که ارامیده - ن - م .

اندریکی از وی بایستد. و **دوم**: که اندریکی از وی دو چیز نگنجد[1]، که تا آب از کوزه نشود[2] سر که اندر نیاید. **وسیوم**[3]: که زیر و زبر اندرجایگاه بود، **و**[4] **چهارم**: که گویند مرجسم را که اندروی است.

پس **گروهی پنداشتند**[5] **که جایگاه هیولی است**، زیرا که وی پذیراست چیزی راسپس چیزی، چنان که جای نیز بپذیرد مرجسمی را[6] سپس جسمی. **واین غلط است**: زیرا که هیولی پذیراء صورت است، نه آن[7] جسم.

وگروهی گفتند[8]. صورت است ــ وخلقت، زیرا که جسم اندر میان صورت خویش بود. واین غلط است. زیرا که صورت جسم ــ بوقت جنبش جدا نشود، وجای جدا شود[9]، و هم چنین هیولی.

وگروهی گفته‌اند[10]: که جای جسم آن[11] اندازه است از بعد عالم که[12] وی اندروی بود؛ مثلاً جایگاه[13] آب آن بعد ومقدار ست ــ

---

۱ ـ گنجد ـ آ.
۲ ـ بشود ـ د ، ـ نشود ـ ن.
۳ ـ بیارد و سیوم ـ ه، بیاید و سیم ـ د ـ آ.
٤ ـ بی: و ـ آ ـ د، ـ زیر که اندر الخ ـ ل
٥ ـ پنداسته ـ آ.
٦ ـ جای بپذیرد الخ ـ ن، ـ جای نیز نپذیرد مرجسمی را ـ د ـ ط، ـ جای نیز نپذیرد مرجسم را ـ ف، ـ جای نیز بپذیرد جسمی را ـ ک، ـ جای نیز بپذیرد مرجسم را ـ م ـ ل
۷ ـ بی. آن ـ د.
۸ ـ گفته‌اند ـ ط ـ د ـ آ ن ـ ه.
۹ ـ شود که ـ ن.
۱۰ ـ گفتند ـ ط ـ ه ـ د ـ ن ـ آ.
۱۱ ـ بی: جسم ـ ن، ـ جسم از ـ ف، ـ جسم آن اندازه‌ها ـ ل
۱۲ ـ بی: که ـ آ
۱۳ ـ مثلا جای ـ ن.

که اندر میان کنار هاء اندرونین خاصّهٔ وی[1] بود، که آب و را[2] مشغول کند؛ و **این مذهب بردو گونه گویند:**

گروهی گویند که این بعد نشاید ـ که خالی ماند، بلکه تا جسمی اندر وی نباید جسمی از وی[3] بیرون نباید.

وگروهی گویند: که[4] شاید که خالی ماند، و این مردمان خلأ اند ـ که[4] گویند: که[5] عالم اندر خلأ نهاده است، و اندر عالم نیز خلأ هست، واین مذهب بوهم نزدیکست[6] ـ و از عقل دوراست.

و سبب گمانی[7] افتادن مردم را بهستی خلا، هواست؛ ـ که چشم هوا را نبیند[8] ـ و بنداشته اند ـ که خود هیچ چیز نیست ـ و جایگاهی است[9] خالی، پس اندروهم بردند[10] شایستگی[11] خلا.

پیدا کردن[12] آن که بعد جایگاه نیست

نخست باید[13] درست شود ـ که اندرمیان کنارهاء کوزه[14] بعدی و

۱ ـ بی: وی ـ آ، ـ اندر و خاصه وی ـ ن، ـ اندرون کوزه ـ د.
۲ ـ اورا ـ د ـ ن ـ ط
۳ ـ اندروی ـ د.
٤ ـ بی: که ـ ه.
٥ ـ بی. که ـ ن.
٦ ـ نزدیکیست ـ د.
٧ ـ گمان ـ ه ـ د.
٨ ـ چشم هوا نه بیند ـ ن ـ، جسم هوارا نه بیند ـ د ـ ل ـ م ـ، چشم هوارا بیند ـ ف.
٩ ـ وجایگاه هست ـ د ـ ن.
١٠ ـ بروید ـ ط ـ ق ـ ه ـ کب ـ م، ـ بود بروبد ـ ل.
١١ ـ سایشنکی ـ د.
١٢ ـ بدید کردن ـ آ ـ کب.
١٣ ـ باید که ـ ق ـ م ـ کب.
١٤ ـ کنارهاء کون ـ آ، ـ کنارهای کوره ـ ن.

مقداری هست [1]، جز مقدار آن جسم که اندر وی بود، چنان که آب یا سرکه[2]، تا آنگاه[3] این سخن گفته آید: که آن مقدار جای هست یا نه. واما ما[4] بحکم مشاهدت اندرمیان کوزه هیچ بعد - ومقدارهمی نمی‌بینیم[5] الا آنکه اندرتن آب - یا اندرتن[6] سرکه بود.

5 و **آنچه گویند**: که اگر بوهم اندر کوزه هیچ جسم اندرنکنیم - دانیم کـه میان وی اندر، دوری بود باندازه، این **نه** [7] **حجت بود**، زیرا که نه[8] هرچه توهم کنی بشاید بودن[9]، زیرا که اگر کسی گوید: که اگر توهم کنی که پنج بدونیمه شود[10]، بی‌شکستگی - وی جفت بود[11] این راست است، ولیکن بشرط، واما بحقیقت - وبی شرط هرگز

10 پنج[12] جفت نبود:

و اما بیان کردن آن که [13] **این چنین بعد نشاید - که بود**، آنست[14]: **که** -

---

۱ - نیست - ن.

۲ - آب که یاسرکه - ن، - آب یاسرکه که - ه.

۳ - آنگاه که - ن.

٤ - بی: ما - د - ن.

۵ - بی: همی - د - ن، - همی بینیم - آ - ط - ی، - بعدی ومقداری همی نمی‌بینیم - کب.

٦ - اندر تن آب یا اندر تن - آ، - اندرین آب یا اندرین - د - ن، - اندر تن آب یا اندر - ل.

۷ - یا اندازه این نه - م - ل - د - یا اندازه این - ن.

۸ - که تو - ل - کب.

۹ - نشاید بودن - ن - ل - کب، - بی: زیرا که نه هرچه توهم کنی بشاید بودن - ق

۱۰ - بی: که - ط، - هیچ بدونیم شود - د - ن.

۱۱ - وجفت بودو - ن.

۱۲ - بی: پنج - ن.

۱۳ - بی: که - ه، - بی: آن - د - ن.

١٤ - بود دانست - آ.

جسمها که یك[1] اندر دیگر نشوند[2] - **نه بسبب آن[3] بود - که** گرم[4] بوند - یا سرد بوند - یا سیاه بوند - یا سپید بوند[5] ؛ یا ایشان را صفتی بود - ازصفتهای نه گانه ؛ یا موافق بوند یا مخالف بوند[6] ؛ والا بایستی که هرچه بدان صفت نبودی یك[7] اندردیگر شدندی . و نه نیز از قبل جوهری راست ، زیرا که این بعد بنزدیك ایشان جوهر[8]ست ، زیرا که بخود ایستاده است ، و اندر موضوع نیست ؛ و[9] می‌شاید که وی اندر جسم که هم جوهراست - مداخل[10] شود - وبهم اندرشود .

پس سبب آنست که اندازهٔ اندراندازهٔ نشود[11] ، زیرا که دواندازه بیش ازیکی بود ، - نشاید که - دواندازه گرد آیند - وهردوموجود بوند - وهم چند یکی بوند[12] ؛واگریکی‌معدوم‌شود -آن‌که معدوم شود[13] - مکان نبود ، وآن‌که معدوم نشود - اندازهٔ جسم جای‌گیر نبود ، وچون شاید[14] که

۱ - بی : یك - آ ، بی : که - د - کب - ن ، - که یکی - م .
۲ - بشوند - آ - د - ن .
۳ - این - ط .
٤ - گرمی - ن .
٥ - سفیدبوند - م ، - ق - سفیدبود - ه .
٦ - بی : بوند - د - ن - کب .
٧ - بلکه - ه .
٨ - جوهری - د - ن .
٩ - وحال آنکه - ط .
١٠ - نداخل - د - بداخل - ن .
١١ - بشود - آ - ن .
١٢ - بی : وهم چند یکی بوند - م .
١٣ - آنکه معدوم - ه ، - وآنکه معدوم شودو - د .
١٤ - نشاید - ل .

بعدی اندر بعدی شود ، وهردوموجود بوند[1] ، ودو بوند، ودوئی[2] میان چیز هائی[3] ـ که از یك طبع بوند ـ بسبب چیزی بود[4] ـ از چیز هائی که مر یکی را بود ـ و دیگر را نبود ، و چون گرد آمده باشند ـ و مداخل شده[5] ، مادّت هردو یکی بود ، و حالهائی کـه مقارن یکی بود آن دیگر[6] بود ، و حالهای گذشته[7] که اندر وقت ایشانرا اثری نمانده باشد اندر وقت جدائی نیفکنند ـ که معدوم جدائی نمکند میان دو موجود ، که معدوم کاری نکند ، و وبراحکمی حاصل نبود .

پس پیدا شد ـ که نشاید که بعدی اندر بعدی آید[8] ، پس نشاید که اندرمیان کوزه بعدی بود ـ که آب اندر آن بعد شود ، والا بعد آب اندر آن بعد شود[9] ، واین محال است .

پیدا کردن نیستی خلا[10]

این حجّت[11] که گفته آمد[12] بپیدا کردن محالی[13] بعد اندر بعد شدن

۱ ـ بود ـ ه .
۲ ـ ودوی ـ آ ـ ط ـ د ـ م .
۳ ـ چیزها ـ آ ـ ه ـ د .
٤ ـ بودو ـ آ ـ ه ـ د ـ ن .
٥ ـ باشدومداخل شده ـ ه . ـ باشندومداخل شده ـ د . ـ باشندومداخل شده باشند ـ ط .
٦ ـ دیگر را ـ ن .
۷ ـ گرشته ـ آ ـ د .
۸ ـ بعدی اندر آید ـ ن ـ بعدی درآید ـ د .
۹ ـ بی : والا بعد آب اندر آن بعد شود ـ د ـ ن .
۱۰ ـ بی : پیدا کردن نیستی خلا ـ ن ، ـ پیدا کردن آنکه اندرخلا جنبش نبود ـ آ ، ـ پیدا کرد نیستی خلا ـ و .
۱۱ ـ حجت است ـ د .
۱۲ ـ گفته آمد ـ ن .
۱۳ ـ محال ـ ط .

کفایت بود، بدانستن محال بودن[1] خلا ، ولیکن درست کنیم ـ که خلا[2] خودنیست ، و اندر خلاجنبش و آرامش نیست .

گوئیم : که **اگر خلا بود** ـ نه آن چنان بود ـ که ایشان پندارند ، ـ که وی ناچیز[3] بود ، و چگونه ناچیز بود ـ و بتوان گفتن ـ که میان ـ جسمی و جسمی خلا بیشتر[4] است از آن که میان جسمی و جسمی دیگر ؛ و توان گفتن که اندرین[5] مقدار خلا ـ چندین مقدار جسم[6] گنجد ، و افزون وی نگنجد ، و کم از وی بکاهد ، و تو دانستهٔ ـ که ناچیز را[7] این حکم نبود ، پس خلا اگر بود چیزی بود[8] با اندازه ، وجوهر بود نه عرض ، زیرا که بخود استاده بود ، واندر موضوع نبود ؛ و دانستهٔ ـ که نفس اندازه جوهر نبود ، پس خلا نفس اندازه نبود ، پس اندازهٔ بود اندر جوهر[9] ؛ و هرچه چنین بود ملا بود ـ و جسم بود ، پس خلا جسم بود ، پس جسم اندر جسم بود ، و این محال است .

پیدا کردن آن که اندر[10] خلا جنبش نبود

جنبش یا بطبع بود[11] یا بقسر بود ، وهم چنین آرامش .

۱ ـ محال بود ـ د ـ آ ـ ه .
۲ ـ که وی ـ ن .
۳ ـ ناچیز ـ ن .
٤ـ نیستی ـ ن .
۵ ـ بی : این ـ ن ، اندر چندین ـ د .
٦ ـ مقدارهم ـ د ـ ن ،
۷ ـ ناچیزا ـ ه ، ـ ناچیرا ـ ن ، ـ ناچیزرا ـ ق .
۸ ـ بی . خلا . کب ، ـ خلا اگر بود چیزی ـ ن ، ـ خلا اگر بود چیزی بودی ـ ل .
۹ ـ بی : پس خلا نفس اندازه الخ ـ آ ـ ط ، ـ پس خلا نفس نبود الخ ـ م .
۱۰ ـ که در ـ م .
۱۱ ـ بی: بود ـ اول ـ د ـ ن ، ـ بی : بود ـ دوم ـ کب .

بعدی اندر بعدی شود، وهردوموجود بوند[1]، ودو بوند، ودوئی[2] میان چیز هائی[3] – که از یك طبع بوند – بسبب چیزی بود[4] – از چیز هائی که مریکی را بود – و دیگر را نبود، و چون گرد آمده باشند – ومداخل شده[5]، مادّت هردو یکی بود، و حالهائی که مقارن یکی بود آن دیگر[6] بود، و حالهای گذشته[7] که اندر وقت ایشانرا اثری نمانده باشد اندر وقت جدائی نیفکنند – که معدوم جدائی نیفکند میان دو موجود، که معدوم کاری نکند، و ویرا حکمی حاصل نبود.

پس پیدا شد – که نشاید که بعدی اندر بعدی آید[8]، پس نشاید که اندرمیان کوزه بعدی بود – که آب اندر آن بعد شود، والا بعد آب اندر آن بعد شود[9]، واین محال است.

پیدا کردن نیستی خلا[10]

این حجّت[11] که گفته آمد[12] بپیدا کردن محالی[13] بعد اندر بعد شدن

1 – بود – ه.
2 – ودوی – آ – ط – د – م.
3 جیزها – آ – ه – د.
4 – بودو – آ – ه – د – ن.
5 – باشدومداخل شده – ه. – باشندوتداخل شده – د. – باشندومداخل شده باشند – ط.
6 – دیگر را – ن.
7 – گزشته – آ – د.
8 – بعدی اندر آید – ن – بعدی درآید – د.
9 – بی: والا بعد آب اندر آن بعد شود – د – ن.
10 – بی: پیدا کردن نیستی خلا – ن. – پیدا کردن آنکه اندرخلاجنش نبود – آ. – پیدا کرد سبتی حلا – ق.
11 – حجت است – د.
12 – گفته اند – ن.
13 – محال – ط.

کفایت بود، بدانستن محال بودن[1] خلا، ولیکن درست کنیم ـ که خلا[2] خودنیست، و اندر خلاجنبش و آرامش نیست.

گوئیم: که **اگر خلا بود** ـ نه آن‌چنان بود ـ که ایشان پندارند، ـ که وی ناچیز[3] بود، و چگونه ناچیز بود ـ وبتوان گفتن ـ که میان ـ جسمی و جسمی خلابیشتر[4] است از آن‌که میان جسمی وجسمی دیگر؛ و توان گفتن که اندرین[5] مقدار خلا ـ چندین مقدار جسم[6] گنجد، و افزون وی نگنجد، و کم از وی بکاهد، و توداستهٔ ـ که ناچیزرا[7] این حکم نبود؛ پس خلا اگربودچیزی بود[8] بااندازه، وجوهر بود نه عرض، زیرا که بخود استاده بود، واندرموضوع نبود؛ و دانستهٔ ـ که نفس اندازه جوهر نبود، پس خلانفس اندازه نبود، پس اندازهٔ بود اندر جوهر[9]؛ و هرچه چنین بود ملابود ـ و جسم بود، پس خلاجسم بود، پس جسم اندر جسم شود، و این محال است.

پیدا کردن آن که اندر[10] خلاجنبش نبود

جنبش یا بطبع بود[11] یابقسربود، وهم چنین آرامش.

---

۱ ـ محال بود ـ د ـ آ ـ ه.
۲ ـ که وی ـ ن.
۳ ـ ناخبر ـ ن.
٤ـ بیستی ـ ن.
٥ ـ بی: این ـ ن، اندر چندین ـ د.
٦ ـ مقدارهم ـ د ـ ن،
۷ ـ ناچیزا ـ ه، ـ ناخبرا ـ ن، ـ نأخبررا ـ ق.
۸ ـ بی: خلا ـ کب، ـ خلا اگربود حیزی ـ ن، ـ خلا اگربود چیزی بودی ـ ل.
۹ ـ بی: پس خلانفس اندازه الخ ـ آ ـ ط، ـ پس خلا نفس نبود الخ ـ م.
۱۰ ـ که در ـ م.
۱۱ ـ بی: بود ـ اول ـ د ـ ن، ـ بی: بود ـ دوم ـ کب.

و **جنبش بطبع** آنگاه[1] بود ــ که جسم آن جایگاه نخواهد، جایگاه[2] دیگر خواهد، و آرامش بطبع آنگاه بود ـ که جسم آن جایگاه[3] خواهد.

و **جنبش بقسر** آنگاه بود[4] ــ که جسم از آن سو نخواهد[5]، ــ و سوی دیگر خواهد؛ و آرامش بقسر آنگاه بود ــ که جسم آن جایگاه نخواهد[6]، جای دیگر خواهد[7]؛ چنان که کسی بستم سنگ را[8] برسو بدارد، یا بستم هوا را اندر آب بدارد، وخلایك گونه بود ـ و اندر وی[9] هیچ اختلاف نبود، پس جایگاهی اولیتر ازجایگاهی نبود[10]، وابستادن عالم اندرین حدّ که ایستاده است، اولیتر نبود از ایستادن وی بحدّی[11] دیگر، الاّ باتّفاق، و کار اتّفاقی ــ دائم نبود، و آنگاه باتّفاق بود ـ که سببی عرضی[12] افتد، چنان که گذشته[13] است: **واین سؤال برما**

۱ ـ آنگا بطبع ـ د ، ـ آنکه بطبع ـ ن .
۲ ـ بخواهدجایگاهی ـ ه ، ـ نخواهدجایگاهی ـ آ ـ ن ـ ل .
۳ ـ جایگاه را ـ د ـ ن ـ م ـ ك .
٤ ـ بی : که جسم آن جایگاه الخ ـ ه .
۵ ـ از آن نخواهد ـ ه ، ـ آن سو نخواهد ـ د ، از آن سو بخواهد ـ ن .
٦ ـ بخواهد ـ ن .
۷ ـ نخواهد ـ آ ـ ه ـ د .
۸ ـ بی : را ـ آ ـ د ـ ن .
۹ ـ بی : ی ـ ه .
۱۰ ـ اولیتر بود ـ ن .
۱۱ ـ بی : ی ـ د ـ ن .
۱۲ ـ عرض ـ ن .
۱۳ ـ گزشته ـ د .

لازم نیاید که ما[1] **عالم را اندر جای نگوئیم ، ـ تا آنگاه کسی گوید :** که چرا اینجا است ـ و بجای [2] دیگر نیست ، پس پدید آمد که اندرخلا جنبش و آرامش طبیعی ـ وقسری[3] نبود . وهرجسمی که اندر جای بود ـ یاجنبش دارد[4] یاآرامش ، پس بدین حجت و[5] حجتهای دیگر پیدا شد ـ و درست شد ـ که[6] هیچ جسم اندرخلا نبود ، ۵

و دلیل بر[7] آن که اندر خلا جنبش نبود آنست :

که جنبنده را [8] هرچند جایگاه جنبش [9] تنگ تر یا کم ملاتر بود، تیز تر جنبد ؛ چنان که سنگ اندر هوا تیزتر جنبد[10] از آن که اندر [11] آب ، پس اگر جسمی اندرخلا بجنبد و[12] جنبش را چاره نیست که زمانی بود ـ بهره پذیر[13] ، ـ چنان که دانسته آمدست ، باید که جنبش آن ۱۰

۱ ـ بی : ما ـ آ ـ هـ ـ د .

۲ ـ وجای ـ هـ .

۳ ـ آرامش جزی و طبعی ـ ن ـ جنبش خلا وآرامش قسری و طبعی ـ د .

٤ ـ دارد و ـ آ ـ د ـ ن .

٥ ـ همه نسخ بی : «و» الانسختی ـ کب ـ م .

٦ ـ بی: شد ـ ن، ـ بی: ودرست‌شد ـ هـ ، ـ بی: که ـ آ، ـ بی: بدین‌حجت‌الخ ـ ق‌ـط ـ ل .

۷ ـ بی : بر ـ د ـ ن ، بر آن بر که ـ آ ـ کب ـ ق ـ م .

۸ ـ بی : را ـ ن .

۹ ـ جنبشی ـ ط ـ د ـ کب .

۱۰ ـ جنبید (درهرسه جا) ـ هـ ، ـ بی : سنگ ل ، ـ بی : چنانکه سنگ الخ ـ آ .

۱۱ ـ در ـ ن .

۱۲ ـ جنبد ـ د ـ ن ـ کب .

۱۳ ـ بهره پذیرد ـ د ـ ن .

جسم را زمانی بود محدود، وچون اندر ملا بجنبد زمانی بود نیز [1] محدود
و اگر تو هم کردیمی جای [2] دیگر که نسبت تنکی وی [3] یا کم ملائی
وی با آن [4] ملای پیشین چنان بودی [5]، چون نسبت زمان خلأ بزمان ملأ .
بایستی — که جنبش جسم اندر آن ملأ بهمان زمان بودی که اندر خلأ ،
ونشاید — که نسبت زمان جنبش اندر خلأ [6]، که اندر وی هیچ ستهیدن [7]
و باز گرفتن — و ممانعت نبود، چنان بود که سست [8] زمان جنبش اندر
جایگاهی [9] ملا با ملا آمیزش که — موجود بود [10]، یا بوهم گیری .
زیرا که نشاید که زمان جنبش اندر جایگاهی بی‌ممانعت چون [11] زمان جنبش
بود اندر جایگاهی — که بوهم [12] اورا ممانعت بود — که بی ممانعتی [13] برابر
ممانعتی بوهم نبود، و نه بوجود؛ پس **اندر خلا جنبش نیست** .

---

۱ - تیزو - ن .
۲ - کردی‌جای - ل - ه ، - کردیمی ملای - ط ، - کردمی‌جای - د - ن - آ ، - کردیمی که جای - م .
۳ - بی : وی - ن .
٤ - با آن - ط .
٥ - بی : ی - آ - ق - ل .
٦ بی : ونشاید - تا - اندر خلا - د - ن .
٧ - ستهیدن - ط .
٨ - ممانعت کردن الخ - م ، - ممانعت - که سبب - ن ، - وممانعت نبود ونشاید که سبب - د
٩ - جایگاه بی - د - م - ك - ل - کب ، - جایگاه - ن .
١٠ - بی : که - د - ه ، - بی : بود - ن .
١١ - چنین - د - ن .
١٢ - توهم - ن .
١٣ - بی ممانعت - ه .

نشانهای طبیعی بر نیستی[1] خلا

نشانها بر[2] نیستی خلا بسیار است: یکی: ایستادن آب اندر آب دزد، چون سر گرفته بود، بسبب آن: که آب نتواند[3] جدا شدن از کوزه ـ وجای خالی ماندن ـ که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند ـ الا بتخلیفت[4] وهمچنین آب کش ـ که[5] چون یك بار یکسو از وی آب فرود آید[6] ـ ببش نهایستد، که[7]: اگر یکسو فرو ریزد ـ بدیگر سوفر و[8] نماید آنجا خلا[9] افتد، پس بضرورت این[10] کنارهٔ آب ـ که همی ریزد آن کناره را بکشد[11] که گسستگی نتواند[12] افتادن الا بچیزی که اندر میان آید. ـ و کبهٔ[13]

---

۱ ـ .شا طبیعی الخ ـ ق ، ـ نشانهاء طبیعی برجنبش ـ آ .

۲ ـ بی : بر ـ د .

۳ ـ نتواند که ـ ن .

٤ ـ نشوند الا بتخلیقت ـ آ . ـ نشود الابتخلیفت ـ ه ـ ق، ـ نشوند الاتحلیف ـ د ـ ن.

٥ ـ بی : که ـ م ـ ق ـ . آب کشی که ـ ، ـ د ـ ن ـ آ ، ـ آب کس که ـ ه .

٦ ـ یکبار یکسو از وی آب فرود آمد ـ ه ـ ق، ـ یکسو از وی آب فرود آمد ـ ط، یکبار آب از وی فرود آید ـ د ـ ن ، ـ یکسو از وی آب فرود آید ـ آ .

۷ ـ بی : که ـ آ .

۸ ـ فرو ریزد دیگر الخ ـ ن ، ـ فرو ریزد وبدیگر الخ ـ د ، ـ فرو ریزد برد بدیگر سو بر ـ آ ، ـ فرود برد ریزد بدیگر سو بر ـ ق .

۹ ـ خلاف ـ آ ـ ن .

۱۰ ـ آن ـ آ ـ د ـ ن .

۱۱ ـ بکشند ـ ط .

۱۲ ـ نواند ـ ن .

۱۳ ـ کیسه ـ د ـ ن .

حجامان پوست را باندرون[1] خویشتن کشد[2] زیرا که مرهوا را بکشد [3] بمکیدن، ــ وهوا از پوست نتواند جدا ایستادن، الا که چیزی اندرمیان آید؛ پس پوست را با خویشتن کشد.

و قدحی برهاونی بزرگ بنهند باندام[4] ــ چنان که چیزی اندرمیان نتواند شدن، پس قدح[5] هاون را بر گیرد[6]؛ و چندین حیلتها بکنند [7] مهندسان، ــ و همه بر آن بنا[8] کنند که خلا[9] نیست.

حاصل سخن اندر آن که جایگاه چیست

پس جایگاه جسم نه هیولی است، و نه[10] صورت، و نه بُعد، و نه خلا؛ **ولیکن جایگاه جسم کنارهٔ آن جسم بود ــ که بوی محیط بود،** ــ و اندر گردوی بود، نه هر کنارهٔ، بلکه آن کناره که اندرون[11] سود بود[12] بوی بیساود[13] این جسم مر آن جسم را؛ چنان که سطح اندرونین[14] کوزه

۱ ـ تا اندرون ـ ه، ـ اندرون ـ د.
۲ ـ خویش کشد ـ ق ـ ط، ـ خویش بکشد ـ ه.
۳ ـ کشد ـ ن، ـ مردهن هوارا بکشد کب.
٤ ـ با اندام ـ ق، ـ نهند باندام ـ ل ـ کب.
٥ ـ ی: قدح ـ کب، ـ قدحی ـ ه.
٦ ـ بر کشد ـ ن.
۷ ـ حیلها بکنند ـ آ ـ ه ـ ط، ـ حیلها کنند ـ کب.
۸ ـ و همه به آن بنا ـ آ، ـ و مدبران بنا ـ ه.
۹ ـ ملا ـ د.
۱۰ ـ ی: نه ـ ه.
۱۱ ـ اندر آن ـ ن ـ ظ، که که اندرون ـ د.
۱۲ ـ کذا فی الفسخ و ط: بود که.
۱۳ ـ می ساود ـ آ ـ ه ـ ط، ـ بساود ـ د ـ ن.
۱٤ ـ اندرونی ـ د، ـ اندرون ـ ن.

که کوزه[1] آب را بوی بیساود، که[2] اگر کوزه ستبر[3] بود - یا تنگ بود، یاو را[4] مثلاً هیچ ستبری[5] نبود - آن کناره جای بود - مر آب را؛ واین مذهب درست‌ترین است، و مذهب حکیم بزرگ **ارسطاطالیس** است، و سپس وی هم برین اتفاق کردند.

۵ پس جایگاه آتش سطح اندرون فلك است، وجایگاه هوا سطح اندرون آتش است، وجایگاه آب سطح اندرون هواست، و جایگاه زمین سطح اندرون آبست[6] - بآن شرط[7] - که آتش بجای خویش بود، و[8] همچنان هوا، و[9] همچنان آب - بشرط آنکه‌در وی هریك[10] ازایشان بجائی بود - بر ترتیب[11] واجب.

۱۰ پیدا کردن حال گرمی طبیعی و ناطبیعی و سردی طبیعی و ناطبیعی[12]

گرمی - و سردی طبیعی: آن بود که جسم را از[13] طبع خویش

۱ - که کوزه که - ن.
۲ - بی: که - ه.
۳ - سپسر - آ.
٤ - با او را - د - ن.
٥ - سپستری - آ.
٦ - هواست - د.
٧ - شرطی - آ.
٨ - بی: و - کب، - خویش خود و - ن.
٩ - بی: و - کب.
١٠ - آنکی دوری هریکی - ه، - آنکه دوری هریکی - آ - ط، - آنکه در وی هریکی - م - ك - کب - ن - د.
١١ - بترتیب - ط.
١٢ - بی: و سردی طبیعی و ناطبیعی - ه، - طبعی (درهمه جا) - ن.
١٣ - جسم را اندر - ه.

آید، چنان که آب[1] که خود[2] سرد شود[3]، و آتش ـ که خود[2] گرم بود[4].

و نا طبیعی آن بود ـ که از سببی[5] بیرون آید، ـ و سبب بیرونی مر گرمی را سه گونه بود:

یکی همسایگی جسمی[6] گرم ـ تا سرد را گرم کند چنان که[7] آتش آب را گرم کند.

و[8] دیگر جنبش ـ و[9] مالش، چنان که آب را چون[10] بزنیش گرم شود، ـ و آب روان[11] گرم تر بود از آب استاده، و اگر سنگی را بسنگی[12] برمالی گرم شود، و آتس جهد.

و سیوم[13]: از روشنائی ـ که هرجسمی که روشن شود ـ از جسمهاء اینجا، وی[14] گرم شود، چنان که آبنهٔ سوزان که بروشن کردن بسوزاند.

۱ ـ آب را ـ ن.
۲ ـ خور ـ آ.
۳ ـ بود ـ ط.
٤ ـ شود ـ د ـ ن.
۵ ـ از سبب ـ د، ـ سبب ـ ن.
٦ ـ جسم ـ ه.
۷ ـ حتجه ـ ه.
۸ ـ بی: و ـ آ.
۹ ـ بی: جنبش و ـ ه.
۱۰ ـ آب حون ـ ط، ـ حون آب از ـ د، ـ حون آبرا ـ م ـ ك ـ ن.
۱۱ ـ آب را ـ ن.
۱۲ ـ برسنگی ـ ه ـ ق ـ ل.
۱۳ ـ بی: و ـ ه، ـ و سوم ـ آ.
۱٤ ـ اینجائی ـ د ـ ن ـ ک.

واندر[1] هریکی ازین سه خلاف است مر[2] پیشینگانرا ـ با فیلسوف سیس ارسطاطالیس.

پیدا کردن چندی جسمهاء[3] بسیط

جسمهاء[3]، بسیط یا پذیراء[4] کون ـ وفسادبوند، یا نا[5] پذیراء کون ـ و فساد[6]. ـ و پیدا شدست که هریکی را گونهٔ[7] است از جنبش. ۵

آن پذیراءکون ـ وفساد[8]، جنبش راست؛ وآن نوعی[9] دیگر جنبش کرد. واین جسمها که بنزدیك[10] ما اند، ـ و زیر آسمانند، همه را جنبش طبیعی راست[11] است؛ وهمه مشترك‌اند اندرآن که: یا گرم بوند ـ یاسرد بوند، یا تر بوند ـ که زود گسلند ـ و زود انـدر پیوندند[12]، و شکل

۱ ـ و اندر وی ـ ن.
۲ ـ بر ـ ه.
۳ ـ جسمهای ـ د ـ ن ـ آ .
٤ ـ بسیط پذیرای ـ د ـ ن ـ آ، ـ بسیط باید که پذیراء ـ ل.
٥ ـ بی : با ـ ه.
٦ ـ بی : بوند ـ یا ـ وفساد ـ ن.
٧ ـ پیدا شده که هریك را الخ ـ ط، ـ پیدا شده است که نوعی ـ د ـ ن، ـ پیدا شده‌است که هریکی را گونهٔ نوعی ـ ق ـ خ ل، ـ پیدا شده که هریکی را گونی ـ ه، ـ پیدا شده است که هریکی را نوعی گونه ایست ـ ل.
٨ ـ و فساد و ـ ه، ـ بی : آن پذیراء کون و فساد ـ د ـ ن.
٩ ـ بی : نوعی ـ ه ـ ل ـ خ کب، ـ نوع ـ ن.
١٠ ـ نزدیك ـ د ـ ن ـ ط.
١١ ـ بی : راست ـ ل، ـ طبعی راست ـ ط ـ د ـ ن.
١٢ ـ بپوندد ـ د ـ آ، ـ بپوندانند ـ ق.

زود[1] پذیرند ـ و زود[2] هلند، چون: **آب ـ وهوا**. ـ یا خشك بوند ـ که زود نگسلند ـ وزود[3] نپیوندند ـ که شاید که بساوند همه[4] هر هان خویشتن را[5]، وناپیوسته بمانند[6]، وبشکل دیر[7] پذیرند ـ ودیر هلند[8] چون **زمین**.

اما[9] گسلندگی از[10] تری بود، که با خشکی نیك بیامیزد[11]، ونرمی از تری بود،[12] ـ وسختی ازخشکی، ـ و نغزی[13] طبیعی از تری، ـ ودرشتی طبیعی[14] از خشکی.

اما رنك ـ و بوی ـ و مزه: شاید ـ که جسم از ایشان **خالی بود**،

---

۱ ـ زود رود ـ ن.

۲ ـ زودو ـ ه.

۳ ـ زود اندر ـ کب.

٤ ـ بی: همه ـ م ـ ك، ـ شاید بساوند همه ـ د، ـ شاید بساوند همه ـ ل ـ کب، ـ شاید میساوند ـ ه، ـ شاید که بساوند هزهان خویشتن را که بساوند همه ـ الح ـ ق.

٥ ـ خویش را ـ ن.

٦ ـ نمانند ـ ن.

۷ ـ دیرتر ـ م ـ ك، ـ و شکل دیر ـ کب.

۸ ـ گسلند ـ ح م ـ خ ك.

۹ ـ و اما ـ د ـ ن ـ کب.

۱۰ ـ آن ـ آ.

۱۱ ـ بی، با ـ ق، باخشکی نیك بیامیزد ـ د، ـ با خشکی نیامیزد ـ ن ـ باخشکی بیامیزد ـ ط.

۱۲ ـ بی: بود ـ ه.

۱۳ ـ نغری طبیعی ـ آ ـ کب، ـ لغزی ـ ظ ـ حاشیه کب، ـ نفری ـ طبعی ـ ن، ـ نرمی طبیعی ـ ط، ـ نری طبعی ـ د، ـ نعری طبیعی ـ ق ـ م ـ ك.

۱٤ ـ طبعی ـ د ـ ن.

که جسم بود بی‌رنك[1] چون: **هوا**، وبی‌مزه ـ چون: **هوا**، وچون: **نشاسته**[2]، و بی بوی چون: **سنگ** ـ وچون: **هوا**، وچون: **آب صافی**؛

پس این کیفیّتهاء[3] بسودنی اندرین جسمها بیشتر انداز کیفیتهاء[4] دیدنی، و چشیدنی، و بوئیدنی.

امّا[5] اندر حدیث شنیدنی خود شکّی[6] نیست ـ که هیچ جسم را آواز 5 از[7] خود نبود، پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمهاء[8] این جایگاه اندر گرمی ـ و سردی ـ وتری ـ و خشکی بود، و سبکی خود با گرمیست، وگرانی[9] باسردی، و هرچه خشك تر[10] اندرباب خویش قوی تر، وگرم و[11] خشك ـ سبك تر، وسرد ـ وتر گران تر[12]؛ پس جسمهاء[13] بسیط 10 که اندرین ناحیت بوند.

---

۱ ـ بی رنك ـ ق.
۲ ـ نشایسته ـ آ.
۳ ـ کیفیهای ـ م ـ د.
٤ ـ آید از کیمیهای ـ ن، ـ آید ار کیفیتها، ـ د.
٥ ـ واما ـ م ـ ك.
٦ ـ شك ـ ه ـ ط.
۷ ـ بی: ار ـ د ـ ن ـ ط.
۸ ـ جسمهای ـ ن.
۹ ـ وگران ـ ط، ـ گران ـ ه.
۱۰ ـ خوش‌تر ـ ك، ـ خشك ترند ـ ل.
۱۱ ـ بی: و ـ ن.
۱۲ ـ بی: و ـ ق ـ کب، ـ وسردتر گران ـ د، ـ و سردوتر گرانکتر ـ ن.
۱۳ ـ جسمهای ـ د ـ آ ـ ن.

یا گرم ـ وخشك بوند ، وهیچ چیز گرم وخشك تر[1] ازآتش نبود ، یا[2] چیزی که آتش اندر و[3] غالب بود[4]، بسبب آتش .

یا[5] گرم و تر بود ، و هیچ چیز گرم ـ و ترتر [6] از هوا نبود ـ یا چیزی که هوا اندر و[7] غالب بود[8]، ـ هر چند که گرمی هوا ضعیف است .

واگر هوا گرم نبودی از زبرنگریختی ، وزبرنجستی[9] . وهرگاه ـ که آب گرم شود ـ قصد بر سو کند ، چنان که بخار ، و لیکن این هوا که نزدیك[10] زمین است بجای تنهاء ما سردست ، هرچند که نه سرداست[11]، وبجای آب گرم است ، زیرا که این هوا بروی طبع آب غلبه دارد ، ـ و همه تراز بخار است[12]، واگر آن نبستی که زمین آز[13] شعاع آفتاب گرم

---

١ ـ بی : حیز ـ ل ، ـ حیز کرم وخشك ترا ـ ه .

٢ ـ بی : ىا ـ م ـ ك ، ـ نباشدیا ـ آ ـ ه ، ـ نباشدیا از ـ د ـ ن ـ ط ، ـ نبود ىا ار ـ کب .

٣ ـ اندروی ـ م ـ ك ـ د ـ ں ـ آ ـ کب .

٤ ـ بود و ـ ن .

٥ ـ آىس ىا ـ م ـ ك ـ ن ، ـ آىس کرم سود یا ـ د .

٦ ـ و ىیزىر ـ د ، ـ و برىر ـ ه ، ـ بی . بود وهیچ حیز کرم و ىر ـ ں ـ ں .

٧ ـ اندراو ـ آ ، ـ اىدروی ـ م ـ ك ـ ن .

٨ ـ بود بسبب هوا ـ د ـ ن ـ ط .

٩ ـ سحىی ـ ك .

١٠ ـ بىردىك ـ آ ـ ه ـ کب .

١١ ـ بی : که ه ، ـ بی . هرحىد که ىه سرداست ـ ل ـ کب .

١٢ ـ ىر از بحاست ـ ق ـ ن ، ـ ىرار ىخارست ـ م ـ ك ـ ل ـ کب .

١٣ ـ ز ن ـ م ـ ك .

شود ـ و آن هوا را که بنزدیك[1] وی است گرم گرداند، اینجا سخت سرد[2] بودی ؛ و لیکن آن هوا که بهمسایگی زمین است از زمین گرم شود، تا حدّی ببالا[3]، وزبر وی سردبود هم[4] ازبخار ـ تاحدّی ، انگاه هوا گرم بود، نه بگرمی آتش .

و **سیوم** :[5] سرد و تر ـ و[6] هیچ چیز سرد و تر تر از آب نیست ، ـ[7] یا چیزی که آب اندر وی غالب است از جهت آب را[8]

یا **سرد و خشك** ـ و هیچ چیز سرد ـ و خشك تر از زمین نیست ، ـ[9] یا چیزی که زمینی بود[10] ، که زمین بخود گرم نبود ، وچون بخود بهلی[11] سرد بود[12] ؛ و اگر سرد نیستی کثیف و گران نیستی . پس جسمهاء[13] بسیط چهاراند . **زمین** و **آب** و **هوا** و **آتش** ـ و ترکیب جسمهاء[14] دیگر از ایشان بود .

۱ ـ هوا که نزدیك ـ آ ـ ه ، ـ هوارا که نزدیک ـ د ـ ن ـ کب
۲ ـ سردی ـ ی ـ خ م ـ ل .
۳ ـ حد بالا ـ ه .
٤ ـ همه ـ ط ـ د ـ ن .
٥ ـ سوم ـ آ .
٦ ـ بی : و ـ ط .
۷ ـ ونیز از آب نیست ـ آ ـ د ، ـ و ترتر از آب نبود ـ کب .
۸ ـ بی : را ـ د .
۹ ـ بی : نیست ـ د .
۱۰ ـ بی : بود ـ ن .
۱۱ ـ بی : بهلی ـ آ ـ ه .
۱۲ ـ شود ـ ه .
۱۳ ـ جسمهای ـ د ـ ن .

پیدا کردن آن که هر جسمی را جایگاهی بود طبیعی و شکلی طبیعی

هر جسمی را جایگاهی و شکلی طبیعی[1] بود. ـ زیرا که چون و را[2] بستم بجای ندارند[3]، شك نیست که اورا[4] حدّی بود ـ که آنجا بود،[5] و آن حدّ نه

۵ از سببی بود بیرون[6]، ـ پس از خود بود.[7]

و هم چنان هر جسمی متناهی بود. ـ

و هر جسمی که متناهی بود[8] شکل[9] دارد. و[10] چون از سببی غریب نبود چاره نیست که از خود بود.

پس هر جسمی را بخود جائی است یا حدّی است که آنجا بود. و آن

۱۰ بطبع است.[11] و هر جسمی را شکلی است، و پدید کنیم که شکل[12] طبیعی هر جسم بسیط را گرد[13] بود.

---

۱ ـ آنکه هر جسمی را جایگاه بود و طبعی وشکلی طبعی ـ ن.

۲ ـ بی: ورا ـ ن، ـ اورا ـ ط ـ د ـ کب.

۳ ـ بجای، بندارند ـ م ـ ك، ـ بجای بدارند ـ ق ـ کب، ـ بجائی ـ بدارند ـ ط.

٤ ـ اورا نیست ـ ه.

٥ ـ بی: که آنجا بود ـ م ـ ك.

٦ ـ بی: بود ـ د، ـ آن حد ندارد سببی بود بیرون ـ ن.

۷ ـ بی: بود ـ ه.

۸ ـ هر جسمی متناهی بود و هر جسمی که متناهی بود ـ در ك» مکرر است،

۹ ـ شکلی ـ آ ـ د.

۱۰ ـ بی: و ـ آ ـ د ـ ن ـ کب.

۱۱ ـ بطبیعت ـ ن.

۱۲ ـ شکلی ـ م ـ ك ـ ق ـ ل.

۱۳ ـ کره ـ ط ـ د ـ ن، ـ گرده ـ ه.

پیدا کردن جایگاهها جسمها[1] بسیط و یکئی عالم تنومند[2]

جسمها[3] ـ که جهت‌گیرند نشاید که ببرون[4] ایشان جسمی[5] دیگر بود جهت گیر[6] ـ یا جهت خواه[7]، والاّ ایشانرا با جسمی دیگر دوجهت افتد؛ یکی جهت سوی ایشان ـ ودیگر جهت[8] سوی آن جسم ببرون، وآنگاه جسمی سوّم[9] باید که جهت‌گیر بود[10]، ـ که دانسته آمدست که جهت‌گیر سوی ببرون نکند جهت، سوی[11] اندرون کند.   ٥

امّا جسمها جهت خواه شك نیست که اندرون این جسم بوند، وچون این جسم یکی بود[12] جایگاهها[13] ایشان نیز یکی بود، وبجمله جایگاه

---

١ ـ جایگاه جسمها ـ آ، ـ جایگاههای حسمها ـ ط ـ ه، ـ جایگاهی ها حسمهای ـ د، ـ حایگاهها جسم ـ خ ك ـ خ ق.

٢ ـ یکی علم بیوند ـ ن.

٣ ـ جسمهائی ـ ط، ـ جسمهای ـ ن.

٤ ـ بیرون از ـ ه.

٥ ـ حسم ـ ط.

٦ ـ جهت کیرا ین محدود ـ ه.

٧ ـ یا جهت خواه یعنی عنر محیط حواه کره‌باس و خواه مباش ـ د ـ ن.

٨ ـ بی: سوی ایشان ودیکر جهت ـ ن.

٩ ـ حسم سیوم ـ ه ـ ن، ـ حسمی سیم ـ د.

١٠ ـ جهت ومحیط بر همه احسام بود ـ ه.

١١ ـ بیرون نکند جهت سو ـ ق، ـ بیرون نکند وجهت سوی ـ ه، ـ بیرون‌ماندگی سوی ـ د ـ ن.

١٢ ـ بود و ـ ط.

١٣ ـ جایگاه ـ آ ـ ن.

کلیّت جسمی آن بود که اگروهم کنی که جملهٔ اجزاء آن جسم را[1] گردآیند،-[2] ویك بدیگر پیوسته شود،- تا جنبش ایشان یکی بود، ایشان بوی شوند. و نشاید که مثلا هیچ چیزی را[3] که طبع[4] وی آنست گرد کنی، چون یکچیز. و آنگاه که بجنبد پارهٔ آن ازمساعدت دیگر پاره

5 بشود[5]. این پاره ازاین سو شود - وآن پاره ازآن سو- وطبع یکی، بلکه همه بیکسان جنبد، و چون بیکسان جنبد جایگاه[6] کلّی ایشان کلیّت جایگاههاء[7]پرا کندهٔ ایشان بود، پس جملهٔ آبها[8]را جایگاه کلّی یکیست. وهم چنین هرجسمی را، و[9] چون جایگاهها[10] یکی بود، حرکت طبیعی یکی بود[11].

10 و نشاید که جسمها را جایگاههاء[12] پراکنده بود که بسوند ندارد[13]

---

۱ - بی: را - د - ن - ط، - ارا - ه.
۲ - گرداند - ط - ن، - کردایند - ه.
۳ - بی: را - ک، - حیز را - اك.
٤ - بطبع - ه.
٥ - پاره آن ازمساعدت دیگر پاره شود - ه، - پاره ازمساعدت دیگر پاره سود - ط - ن، - پاره ازو مساعد دیگر پاره سود و - د، - پارهٔ آن از مساعدت دیگر پاره سود و - ک.
٦ - جایگاهی - ه - ن.
۷ - کلیت جایگاههای - د، - کلیت جایگاه - م - اك.
۸ - مرجمله آبها - د - ن - ط، - جمله آبها - ه - ل، - مرجملهٔ آبها - کب.
۹ - بی: و - د - ل.
۱۰ - جایگاه - آ - د.
۱۱ - بود حرکت - ه.
۱۲ - بی: را - ن، - را - ایگاها - د.
۱۳ - ندارند - ط - د - ن - کب.

یك بدیگر، یایك از دیگر جدا -[1] واندر یکی جسم[2] ؛ چنان که ماه[3] وعالم کون و فساد[4] اندر میان فلك ماه، از یراکه[5] مر جسمها را که[6] بسیط بوند- شکلی طبیعی[7] گرد بود، والاّ ازطبیعتی[8] متّفق اندر مادّتی متّفق - جای بگونهٔ بود،[9] وجای بدیگر گونه، - چنان که اندرچهارسوجای[10] زاویه وبیغوله[11] بود، وجای هموارى. واین محال بود که از یك[12] طبیعت اندر یك گوهر[13] جای بیغوله[11] آید، و جای هموارى[14].

پس شکلهاء طبیعی[15] مرجسمهای بسیط را گرد آید[16]، وچون گردها پراکنده ابستد اندرمیان ایشان خلااوفتد[17] وخلا محال است .-پس کلّیت عالم یك جسم[18] بود.

۱ - یایك از دیگر جدا - ق - آ - ه، - نایك از دیگر جدا - کب، - تا از یکدیگر جدا - ط - ن، - یااز یکدیگر جدا بوند - د، - بایك از دیگر جدا یا دو - خ م - ك.

۲ - جسم و - آ، - جسم بوند - د.

۳ - بی: ماه و - د - ن، - ماده - ط.

٤ - فساد و - آ.

٥ - زیرا - آ، - زیراکه - ط - ه - د - ن - کب.

٦ - بی: که - د.

۷ - شکل طبیعی - ه، - شکلی طبعی - د - ن.

۸ - طبعی - د - ن، - طبیعی - ق - ك - م - ط.

۹ - برد - ن.

۱۰ - چهار - ط - د - ن - کب.

۱۱ - بیغوله - د.

۱۲ - بی: یك ل.

۱۳ - گهر - ن.

۱٤ - جاهی هموارى - ه، - جای هموار - ن.

۱٥ - طبیعتی - آ - ه، - طبعی - د.

۱٦ - بود - ط - د - ن - کب - ط.

۱۷ - بی: خلا - ه، - خلا امد - آ - ط - د - ن.

۱۸ - عالم یکی - ق، - عالم یکی جسم - آ - ط - ه - د - ن.

پیدا کردن آن[1] خلاف که اندرین بابست

گروهی گویند که هیچ جسم گرم[2] سرد نشود، وهیچ سرد گرم نشود[3].
و لیکن: سه گونه حال افتد.

یکی ـ چنان که[4] آتش بزیر آب برافروزی[5] آتش پارها اندر آب شوند ـ
و با آب[6] بیامیزند، و آب را گرم کنند، نه بآن معنی که آب گرم شود.
و لیکن بآن معنی که با گرم بیامیزد، و قوّت گرم که با وی آمیخته
بود[7] مرقوّت سردی ورا[8] بپوشاند، پس چون ساعتی مدد نیابد آن[9]
آتش پار ها که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود. و[10] وی هم چنان
که بود سرد[11] بماند؛ و نه چنان[12] بود که سردی اندر وی معدوم بود؛
و باز پیدا شد ـ و[13] موجود شد،[14] ولیکن اندر وی پوشیده بود[15] ـ و

---

۱ ـ بی: آن ـ د ـ ن.
۲ ـ گرم و ـ ه.
۳ ـ وهیچ سردی الخ ـ ط، ـ بی: وهیچ سرد گرم نشود ـ ه ـ ن.
۴ ـ یکی آنکه ـ آ.
۵ ـ آب افروزی ـ ن، ـ آب فروزی ـ ط ـ د.
۶ ـ آب‌شوند وبآب ـ ق، ـ آب‌شود وبآب ـ ط ـ ل، ـ آب فروشوند وبآب ـ د ـ ن،
ـ آب سود و بآب بیامیزد ـ کب.
۷ ـ بیامیزد ـ ه.
۸ ـ اورا ـ ط ـ د ـ ن ـ کب، ـ ویرا ـ ه.
۹ ـ بیابد آن ـ اک، ـ بیابد بدان ـ ط ـ د ـ ن، ـ نیابد بدان ـ کب.
۱۰ ـ بی: و ـ ط ـ د ـ ن.
۱۱ ـ د: که سرد بماند ونه چنان ـ (علاوه دارد)
۱۲ وهمچنان ـ ه.
۱۳ ـ بی: پیداشد و ـ ط ـ د ـ ن کب، ـ پیدا شود و ـ ه ـ اک.
۱۴ ـ شود ـ ن.
۱۵ ـ د: وبروی وی گرمی بود ـ (علاوه دارد).

گرمی بروی غالب بود،[1] و سردی ناپیدا[2].

و دیگر ـ آن که گرم شوندهٔ[3] بجنبش از آن بود، که آتش بباطن وی پنهان بود؛ و چون بجنبانند[4] بظاهر آید ـ و پیدا شود.

وسوم ـ آن که روشنائی با وی بیامیزد، و روشنائی نه عرض است،[5] ـ و لیکن جسمیست[6] لطیف ـ سوزان ـ که از جای بجای شود.[7] ۵

پیدا کردن محالی[8] قول پیشین که یاد کرده آمد

اگر جنبش بدان گرم کردی که آتش را از چیزی بیرون آوردی. بایستی ـ که ظاهر چیز[9] گرم شدی، و باطن وی سرد شدی؛ و[10] بایستی که پیکان ارز زیربن[11] که بر تیر نهند و بکمان قوی بیندازند که[12]

---

۱ ـ است ـ هـ .

۲ ـ ناپیدا بود ـ د ـ ن ـ کب .

۳ ـ شونده ـ م ـ ك ـ ط ـ هـ ـ د ـ ن .

٤ ـ بجنبانده ـ ق ، ـ بجنباند ـ ط ـ د ـ ن .

٥ ـ عرضیست ـ ط ـ د ـ ن .

٦ ـ جسمیت ـ ق ، ـ جسم است ـ ن .

٧ ـ شونده ـ ط ، ـ سوند ـ د .

٨ ـ محال ـ آ ـ هـ ـ ن .

٩ ـ چیزی ـ هـ ـ ط .

١٠ ـ بی : و ـ ق ـ آ .

١١ ـ از زبرین ارززیربن ـ ق ، ـ اززیربن ـ ن ـ خ ك ـ خ م ، ـ اززیرتن ـ د ، ـ ار زیزی ـ ط .

١٢ ـ بی : که ـ م ـ ك ـ ل ـ ظ .

بعضی از وی بگداختی[1] و بعضی نگداختی، زیرا که[2] گرمی وی بیرون افتادی، واندرون وی[3] فسرده تر شدی.

وبایستی که اگر سر برمه[4] گرم شدی ـ وبنا گاه بشکستی اندرون وی سرد بودی؛ ولیکن نه چنین[5] است، ـ که اندرون ـ و بیرون[6] گرم تر بود ازآن که[7] باوّل بود.

وهم چنین ـ اگر کسی آب را بقوّت اندرمشکی[8] بجنباند ـ وقتی دراز، ـ همگی وی[9] گرم شود: اندرون ـ وبیرون، و نچنان[10] بود که بیرون گرم بود[11] ازجهت بیرون آمدن آتش، واندرون سرد؛ بلکه هموار بود، ـ وچون هموار بود آتش اندر وی هموار بود، و چون هموار بود همان[12] بود ـ که باوّل بود ـ پیش از[13] جنبش؛ إلاّ که گویند که جنبش آتش و را[14] گرم

١ ـ بعضی ار بعضی بگداختی ـ ل.
٢ ـ ازیرا که ـ ط ـ کب، ـ زیرا که که ـ ه.
٣ ـ واندروی ـ ق ـ م ـ ك ـ کب.
٤ ـ بی: سر ـ د ـ ن، ـ اگر بر (ط: سر) مه ـ ط، ـ اگر دیگ سنگی سر برمه ـ آ، ـ اگر دیك سنگی برمه سرخ الح ـ ف، ـ بجای: اگر سر برمه ... هر جه ... کب، ـ برمه دیگ سنگی ـ حاشیهٔ م
٥ ـ ایکن دیگ سنگی نه چنین ـ ح م، ـ ایکن نه چنین ـ ه.
٦ ـ بیرون واندرون ـ ه، ـ اندرون وی ـ ط ـ ه ـ د ـ ن ـ ح کب ـ ظ.
٧ ـ بود و بیرون از آنچه ـ د، ـ بود و بیرون از آنچه ـ ط ـ ن، ـ بود و بیرون از آنکه ـ آ.
٨ ـ بمشکی ـ ط ـ د ـ ن.
٩ ـ بی: وی ـ ط ـ د ـ ن.
١٠ ـ اندرون بیرون بچنان ـ ه.
١١ ـ گرم شود ـ کب.
١٢ ـ بلکه هموار بود آتش اندر وی وچون هموار بود همان ـ م ـ ك ـ ط ـ د ـ ن.
١٣ ـ بی: از ـ ق ـ آ ـ ه، ـ همان بود که اول بود از ـ ط ـ د، ـ همان که اول بود از ـ ن.
١٤ ـ اورا ـ ه ـ ظ ـ د ـ ن ـ کب.

گردانید- سپس آنکه نا گرم[1] بود، واین[2] استحالت بود؛[3] وایشان بامستحالت نگویند[4] .

و اگر کسی گوید - که تیرنه از گرمی و آتش خویش گدازد که از گرمی و آتش[5] هوا؛ هم چنین باید گفتن بچیزهاء[6] دیگر، ولیکن - محالی[7] این سخن نیز بیدا[8] آید، بدان که: هرچه اندر آتش صرف بشتاب گذرد[9]، کمتر از آن سوزد که بدرنگ، وچون آتش صرف چنین[10] بود - آتش[11] آمیخته اولیتر؛ و سبب این آنست[12] که فاعل را زمانی باید[13] تا فعل

---

۱ - گرداند سس جنبش نه گرم - ط ، - گرداندسس از آنکه نه گرم - کب ، - گرداند سس ار آنکه همه بود ارحبس که اول بود بعبر جنبش گرم - د ، - گرداند سس از آنکه همان بود چنبش که اول بود بغیر جنبش نه گرم - ن .

۲ - این را - ه - ن - کب .

۳ - خوانند - ط - د - ن - کب .

۴ - بگویند - ه .

۵ - بی: که - ل ، - گرمی آتش و - د ،

۶ - باید گفتن بچیزهائی - د ، - باید گفتن بچیز های - ه - ن ، - باید باید گفتن بچیزهای - ط .

۷ - محال - ه - ن .

۸ - بدید - ه .

۹ - گدازد - د ، - گذرد و - ن .

۱۰ - چنی - د .

۱۱ - شش - آ .

۱۲ - اینست - ط .

۱۳ - زمانی باید که - آ - کب ، - زمانکی باید که - د - ن - ط .

خویش تمام کند[1] ، وچون بشتاب[2] بود نتواند کردن .

و اگر **گویند** ـ که : سبب آنست که چون بشتاب اندرهوا شود ـ آتش هوا را زود اندر خویشتن بچنند ، وبیش[3] از آن که بیشین[4] آتس از وی جدا شود ـ دیگر بشتاب اندرخویشتن چیده[5] بود ، دس اندر وی آتش بسیار گرد آید .

این قول باطل شود . بدان که اندرشدن آتش اندرسرب وارزیز[6] آسانتر بود[7] از بیرون گریختن از وی ، ـ که گریختن آتش ازجای غریب آسانتر بود ـ ازاندر شدن آتش بجای غریب ، والاسر بسر بود ، که چاره نیست که اندر راههای[8] گشاده شود ، و اندر آن راهها بیرون جستن : یا آسانتر[9] بود ازاندرون شدن ، یاسر بسر؛ واگرجنبش ازبیرون شدن باز دارد ـ ازاندرون شدن نیز باز دارد ، پس باید کـه تفاوت بسیار نبود میان آتش بخود پذیرفتن ، و میان آتش ار خود برون هشتن ، بس این بهانـه فایده نکند .

---

۱ ـ حویش را تمام بکند ـ م ـ اك ـ ط ـ ن ، ـ خویش را تمام بکند ـ د .
۲ ـ شتاب ـ ه .
۳ ـ چند وبیش ـ ق ـ آ ، ـ حند و بیش ـ ل ، ـ بچنبد وبیش ـ د ، ـ حیده وسس ـ ه .
٤ ـ بیسر ـ ط ـ د ـ ن ـ کب .
٥ ـ حنده ـ م ، ـ حیده ـ اك ، ـ جنبده ـ د ـ ط ، ـ حمده ـ ن ـ کب .
٦ ـ وارزیر ـ ق ـ د ، ـ و وار زیز ـ ن .
۷ ـ نبود ـ ق ـ آ ـ ل .
۸ ـ راههاء ـ ط ـ ه ـ ن .
۹ ـ بی ؛ یا ـ د ، ـ ، ا آسانتر ـ م ـ ن ، ـ بآسانس ـ آ .

پیدا کردن محالی[1] قول دوم

و از همین گفتار پیدا شد محالی[2] گفتن آنکس که استحالت نبیند بلکه **کمون**[3] بیند، و گوید - که[4] :

سنگ اندر آتش نه بدان گرم شود - که: استحالت کند - با آتش[5] اندر وی شود، ولیکن آتش از وی بیرون آید. و هم چنین چوب بدان سوزد که آتش از وی بیرون آید، واگر اندر چوب[6] چندان آتش بودی که اندر انگشت درفشان[7] که بیساوس[8] آتش ضعیف بود که اندرون وَی و بیرون وَی[9] آتش است، بایستی که سوزانِ چیزها بودی که بنزدیك ایشان از آنجا بسیاری آتش[10] بیرون شدست، و اندکی مانده است.

و **اگر گویند** که آتش اندر وی گرم نبود، وچون آتش گرم فراز[11] وی بردند[12] گرم شد، - پس[13] باستحالت مقرّ آمدند[14].

---

۱ - محال - آ - ه - ن

۲ - شدن محالی - ط ، - شد محال - آ - ه - کب ، - شد که محال - ن .

۳ - بلکه مکون - ه ، بلکه بکون و بروز - د ، - بلکه بکون - ن .

٤ - بی : که - آ - ط - د .

٥ - با آتش - ن

٦ - بی : اندر چوب - ن .

٧ - در امسان - م - اك - د - ن .

٨ - بساوس - ط - د - ن ، - سیاوش - آ ، - میاوس - ه .

٩ - بی : وی (اول) - آ - ه - ط ، - بی : وی (دوم) - د .

١٠ - بی : آتش - ط .

١١ - فرازی - ه .

١٢ - برند - ق - اك - آ .

١٣ - بی : پس - آ - ط - د - ن .

١٤ - مقرر آمدند - ه ، - مفرد آمدند - ن ، - مقر شدند - کب .

پیدا کردن محالی[1] قول سیوم[2]

و اما مذهب گویندگان بجسمی[3] شعاع بدان باطل شود که: اگر شعاع جسمی بودی روشن چنان که زبانهٔ آتش .

بایستی که : برهرچه[4] افتادی اورا بپوشیدی ، چنان که آتش[5] پوشد، و هر چند[6] بیشتر شدی چیز ناپیداتر شدی[7] ـ نه روشن تر .

و **بایستی** که : جنبش وی سوی یك کناره بودی[8] ـ نه سوی هر کنارهٔ که جسمها را حرکت طبیعی[9] راست سوی یك کناره بود .

و **بایستی** که : ازدور دیرتر افتادی از آن که از نزدیك ، و روشنائی[10] آفتاب سپس کسوف بهمان زمان بما رسیدی، که روشنائی چراغ نزدیك .

و **بایستی** که : چون خانه روشن شده بودی بجسمهائی[11] که اندروی

---

۱ ـ محال ـ آ ـ هـ ـ ن .

۲ ـ سوم ـ آ .

۳ ـ جسمی ـ ط ـ د ـ ن .

٤ ـ برهمه چیز ـ هـ .

٥ ـ بی : آتش ـ آ .

٦ ـ هرچه ـ ط ـ آ ـ د ـ ن .

۷ ـ چیزی الج ـ ن ،چیزی ناپیدا ترشدی ـ هد چیز ناپیدا تر بودی ـ کب ، ـ چیز ناپیداتر شد ـ ل .

۸ ـ بود ـ د ـ ن .

۹ ـ طبعی ـ ط ـ د .

۱۰ ـ رشنایی ـ ق ، ـ روشنای ـ آ ـ د

۱۱ ـ بوذالج ـ ك ، ـ بودی بجسمهای ـ ق ـ آ ـ ط ـ د ـ ن .

حاصل شده بودندی اگر بنا گاه روزن ببستندی[1] آن جسمها[2] آنجا بماندندی[3] هم چنان روشن. **مگر گویند** که[4] این جسمها را آنگاه[5] روشنائی بشود[6] وایشان بمانند جسمهای بی‌روشنائی ـ[7] وبی‌گرمی ـ وبمقابله روشنائی بذیرند[8]، بس روشنائی[9] عرض بود. ـ وبمقابله از آفتاب اندر آن[10] جسمها افتد، وخود آن جسمها چه بکار آید[11] که بمقابلهٔ خود اندرزمین بشاید[12] افتادن، وزمین بروشن شدن خود گرم شود، چنان که آن جسمها. وعجبتر آنست که: آن جسمها اندرهمه[13] هوا چگونه مداخل شوند؟![14] و اگر پراکنده بوند چون بزمین رسند چگونه زود اندر پیوندند[15]، ویك باهم نشینند ـ بی زمان[16]،[17].

۱ ـ بستندی ـ ه ـ د.
۲ ـ کاندر وی (ا) ، آن جسمها ـ درنسخهٔ «ن» نیست.
۳ ـ بماندی و ـ آ.
٤ ـ که گویند ـ آ ، گویند که ـ ه ، بکر گویند که ـ ن.
٥ ـ ناگاه ـ اك ـ ح م ـ ط ـ د ـ ن.
٦ ـ نشود ـ ه.
۷ ـ بمانند والج ـ ه ، بمانند جسمهای روشنائی ـ ن.
۸ ـ بذیرد ـ آ ، ـ بذیرانند ـ د.
۹ ـ روسنای ـ ط ـ د.
۱۰ ـ اندرون ـ ه.
۱۱ ـ بکارآید ـ ق ـ آ ـ ل ـ کب ، ـ بکار آیند ـ ه.
۱۲ ـ نشاید ـ آ ـ ط ـ ن ، ـ بشا ـ ه.
۱۳ ـ بی: همه ـ آ ـ کب
۱٤ ـ شود ـ ه.
۱٥ ـ بیوندد ـ ه ، ـ بیوندنر ـ ن.
۱٦ ـ نشیند بی‌زمان ـ آ ، ـ نه‌نشیند زمان ـ ن.

و اگر چنان بود که همیشه از تن [1] آفتاب یا از [2] آتش جسمی - سپس جسمی همی[3] آید : باید که بیرون آمدن شعاع از آفتاب و از آتش او را بپالاید .

و اگر بیك[4] زخم بیرون آید ، و بیستد ،[5] باید که چون آفتاب راستر[6] شود . دیگر روشنی[7] نکند بجای دیگر ، و اگر آن بود کـه روشنائی با آفتاب همی رود ، پس روشنی[8] خود همیشه از آفتاب جـدا نبود ، و با[9] آفتاب از دور همی شود **ونه چنان بود**[10] **که ازجرم آفتاب همی پالاید واز وی همی آید :** که وقتی بدان اولیتر از وقتی نبود . واین شعاع باطل، باطلیِ وی[11] آن بود که از آفتاب بدور شود بر راه[12] راست ، پس

---

۱ ـ ازین ـ ط ـ ن ـ ل ـ کب .

۲ ـ بی : از ـ ط ـ ه ـ آ ـ د ـ ن .

۳ ـ بی : همی ـ ه .

٤ ـ بك ـ آ .

٥ ـ بایستد ـ آ ـ ط ؛ ـ نه بیستد ـ د ؛ ـ بیستد ـ ه ؛ ـ نا بیستد ـ کب ـ ن .

٦ ـ راستر ـ ن ؛ ـ بیستر ـ ط .

۷ ـ روشنائی ـ م ـ ال .

۸ ـ روشنائی ـ م ـ ال ـ ن ـ کب

۹ ـ نبود ویا ـ آ ؛ ـ نبود با ـ ه ؛ ـ ازآفتاب دورشود وبا ـ کب .

۱۰ ـ نبود ـ ه .

۱۱ ـ واین شعاع باطل وی ـ م ـ ال ـ ه ؛ ـ و این شعاع باطلی وی آ ـ ط ـ ن ـ ل ـ کب ـ ح ـ م ـ ح ال ؛ ـ ودلیل باطلی این شعاع ـ د .

۱۲ ـ از راه ـ م ـ ال ؛ ـ راه ـ ه ؛ ـ براه ـ ن

باید که اندرهوا نه ایستد. که[1] نشاید که[2] یك طبع بود: بعضی از آفتاب گریزش[3] جویند بزمین، وبعضی اندر هوا بیستند؛[4] پس باید که[5] همه شعاع بروی زمین افتند[6] واندرهوا هرزه نه ایستند[7]، پس اگر چیزی بناگاه اندرهوا بدارند باید که آنجا روشنائی وشعاع ایستاده نبود، یا شایدبودن که زود معدن بداند[8] که آنجا چیزی استاده است ـ وورا شعاع همی باید ـ بوی[9] شعاع فرستد، یا شعاع زیر بداند[10] که آنجاچیزی است بدین حال واندر وقت آنجا درجهد، وورا[11] بپوشاند. ۵

و اگر شعاع جسمی بودی[12] و برخم باز گشتی:

بایستی که از سختیها باز گشتی ـ نه از نغزیها.[13]

وبایستی که از سنگ به باز[14] جستی از آن که از روی آب. پس ۱۰

۱ ـ نایستند و ـ د ـ ن ـ ط.

۲ ـ که آب ـ آ.

۳ ـ ریزش ـ د.

٤ ـ بایستند ـ هـ ـ ظ.

۵ ـ بی: که ـ ل، ـ پس فرض باید کرد که ـ آ ـ ط ـ د ـ ن.

٦ ـ بی: بروی ـ هـ، ـ برروی زمین افتد ـ ط ـ د ـ ن، ـ برروی زمین افتند ـ آ ـ کب.

۷ ـ نایستند ـ ق، ـ منایستند ـ هـ، ـ نایستند ـ ط، ـ بایستند ـ د ـ ن.

۸ ـ بود که رودالج ـ هـ، ـ بودن که معدن نداند ـ د، ـ بودن که رود معدن نداند ـ ن.

۹ ـ بوی رود ـ د.

۱۰ ـ یا شعاع زیرا بداند ـ ق ـ ك، ـ باشعاع وررا بداند ـ خ م ـ خ ك، ـ یاشعاع زیر بداند ـ هـ، ـ تا شعاع ویرا نداند ـ ط ـ ن، ـ باشعاع ویرا بداند ـ د.

۱۱ ـ او را ـ د ـ ن ـ کب.

۱۲ ـ بود ـ هـ ـ ط.

۱۳ ـ نغزی ها ـ ق، ـ نعزیها ـ م ـ ك، ـ نغریها ـ د، ـ نغزیها ـ ن.

۱٤ ـ بی: به ـ ل ـ کب ـ ن، ـ نه باز ـ د، ـ بباز ـ آ.

شعاع عرض است[1] وهر جسمی که اندر وی شعاع بود، جسمی که مقابل وی بود - بمیانجی جسمی شفاف اورا شعاع دهد، بآن که اندر وی بمقابله عرضی موجود آید . و همچنان[2] آن جسم اندر جسمی دیگر، وهرچه[3] شعاع پذیرفت - و گرمی پذیر بود، گرم شود .

٥ زیادت شرح مرحال[4] تاثیر روشن را اندر برابر خویشتن[5]

جسمها[6] ناك اندر دیگر فعل کنند بدو گونه :

یکی بپساوش[7] چنان که یخ مر[8] چیزی را که بپساود سرد[9] کند؛ و چنان که باد مرچیزی[10] را که بپساود[11] بجنباند .

١ - عرضیست - ط - د - ن .

٢ - آرد آید وهم چنان - ق ، - آید آرد وهمچنان - آ ، - آرد وهمچنان - ل - خ ك - خ م - ط ، - گرداند - د - ن - ط ، - گرداند و - کب .

٣ - هرجسم که - ط - د - ن - کب .

٤ - بی . مر - هـ - م - ك ، - مرحال مرحال - ق ، - و حال - ط - د - ن .

٥ - خویش - د - ن - ط - کب ، - خویشتن را - هـ .

٦ - جسمها هر ا - د .

٧ - ببپساوش - ق ، - بساوش - آ - د ن - کب .

٨ - یخ مر - ق ، - یخ هر - ط - د - ن .

٩ - بپساود برد - آ ، - بساود سرد - د ، - می‌ساود سرد - ط - ن - کب .

١٠ - هرچیز - د - ن - ط .

١١ - می‌ساود - د - ن - ط - کب ، - بساود - آ .

و یکی ببرابری : چنان کـه سبزه که[1] دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبزی افکند ، و[2] چنان که صورت مردم که اندر چشم[3] نگرنده و اندر[4] آینه اثر کند، واگر بپساود[5] اثر نکند[6] .

و بیشتر جسمها اثر چون[7] کیفیت خویس کند[8] چنان که : گرم گرم کند ،[9] وسرد سرد کند ، هم چنین آن جسم که روشنائی دارد ، و کیفیت وی روشنائی بود - دیگر جسم را[10] هم چون خویشتن گرداند، - بی آن که ازوی چیزی[11] بشود، وجداشود ، ولیکن این فعل بپساوش نکند - که ببرابری و بمیانجی جسمی کند[12] که او را لون نبود ، و لون چیزی[13] دیگر را نپوشد، همچنان که[14] هوا - وآب ، پس هرجسمی که لون دارد - یا ندارد

۱ - یکی را ببرابری الج - م - ك ، - یکی برابر چنانکه سبزه که سبزه - ن .
۲ - بی : و - ن .
۳ - جسم - ن .
٤ - در - ن .
٥ - بساود - د - ن - آ .
٦ - کند - ی .
۷ - همچون - ط - د - ن ، - چو - آ .
۸ - کنند - ط - ه - د - ن .
۹ - کند - ه .
۱۰ - دیگر را جسم - ط ، - آب جسم - ه ، - و دیگر جسم را - ن .
۱۱ - بی : چیزی - ل .
۱۲ - بساوش نکند بلکه ببرابری ومیانجی الج - آ ، - بپساوش بکند بلکه بهبرابری و میانجی جسمی - ط - د ، - به بساوش بکند که برابری و میانجی جسمی - ن .
۱۳ - چیز - ن .
۱٤ - بپوشد چنانکه - د - ن - ط ، - بپوشد چنانکه - آ .

و لیکن سطح وی نغز[1] بود: چون آب، و برابر وی[2] جسمی بود روشن بنفس خویش - ومیان ایشان جسمی بود بی‌لون - که او را شفّاف خوانند، این جسم بالون یاباسطح[3] از آن جسم روشن - روشن شود، و[4] دیگر جسم را روشن کند - هم برین حال.

۵ وچون روشن شود گرم شود، که بعضی اعراض با بعضی[5] دوستی دارند بطبع، و[6] یکی از ایشان استعداد دیگر دهد، و یك باردیگر[7] بوند - آنجا که[8] پذیرا بود، چنان که جنبش با گرمی[9]، و گرمی با جنبش.

و آئینه محرقه بدان سوزد[10] که برابر اندرون وی یك نقطه بود که آن نقطه[11] از همه کنارها روشنی[12] پدبرد، - پس سخت روشن شود،[13] پس

۱ - سطح. نغر - ك، - سطح وی نغر - م، - سطح و ی نعبر - د، - سطح وی بغر - ن، - سطح وی لفر - ط.
۲ - بی: و - ن، - وی را بروی - ط.
۳ - بی: بابا سطح - د، - با باسطح روشن - م - ك - ن.
٤ - وایکی - ك.
٥ - بابعضی اعراض - م - ك - ط - د.
٦ - بی: و - د - ط - ن.
۷ - یك با دیگر - د - ه - ط - ن - لب.
۸ - بی: که - د.
۹ - بگرمی - ن.
۱۰ - بسوزد - ط د - ن.
۱۱ - بی: بوداج - ه، - بود پس آن نقطه - د - ن، - بود پس آن ل نقطه - ط.
۱۲ - روشنائی - ط - د - ن.
۱۳ - بی: پس سخت روشن شود - آ - ه.

سخت گرم شود.

و **تابستان[1] بدان گرم بود** که - چون جسم روشن ببرابری[2] روشنائی همی کند، - هرچند برابرتر - روشنائی قویتر[3] و برابر آنجا بود که عمود افتد، پس آن میانگاه روشنتر پذیرا بود روشنائی را؛ و هرچند از آنجا دورتر بود ضعیف‌تر بود، و چون آفتاب بتابستان سوی شمال آید عمود نزدیکتر[4] آید. پس زمین روشن‌تر شود، - پس آن گرما که از روشنی بود قویتر بود[5]. و بزمستان‌ما بلندارهٔ اقتیم ازعمود وازین قبل[6] را - زمستان تاریکتر بود.

پیدا کردن حال گشتن چهار عناصر یك بدیگر[7]

مردمانی[8] گفتند که این چهاراجسام بسیط که ایشانرا عناصر خوانند تباه نشوند[9] و یك بدیگر نشوند.

و مردمان دانش چنین گویند[10] که: این چهار یك بدیگر شوند،

---

۱ - تابستانی - ط - د - ن

۲ - برابری - و - ن ؛ - برابر - ل.

۳ - ی ، ... - د

۴ - ی ، ... - و - ا - ه ل.

۵ - ی ، بود - آ ط - د - ن.

۶ - قبیل - آ.

۷ - ی : چهار - ط - د - ن ؛ چهار عناصر - م - ل ؛ چهار عناصر بیکدیگر - ل.

۸ - مردمان ن ؛ - مردمان که - ه.

۹ - تباه شوند - ط - د ؛ - تباه شوند - ن.

۱۰ - دانش که ... - ط - د - ن.

آب هوا شود، و[1] هوا آب شود، و زمین آب شود،[2] و آب زمین شود؛ و هم چنین حکم آتش. **و این حق است**. و نه جایگاه درازکشیدن است[3] اندرین کتاب، ولیکن بتجربت بشاید دانستن: حال گشتن این جسمها یک بدیگر که.

۵ اگر کسی دَمَهٔ آهنگران را[4] بدمد بسیار و بنیرو،[5] آن هوا که اندر وی است آتش گردد، و اندر گیرد.

و[6] اگر کسی یخ اندر کوزهٔ برنجین[7] نهد - تا سَر هاء وی بدیوارهاء کوزه[8] رسد - جمله قطره هاء آب بر کنار ها گرد آید[9]، نه ازقبل پالایش که اگر بپالایش[10] بودی آب گرم اولیتر بودی، و[11] بایستی که پالایش آنجا بودی[12]

۱۰ که یخ او را بپسودی[13]، و بسیار بود - که پالایس بلندتر از جایگاه یخ

---

۱ - ی: آب هوا شود و - ط - د - ن.
۲ - گردد - ن.
۳ - ی: و نه جایگاه الخ - ه.
٤ - ی: را - ه، - بیکدیگر که اگر دمهٔ آهنگران را - ل.
٥ - و بنیرو و - م، - و نذیرد - آ، - و نیرو - ه، - و ببند - ل.
٦ - ی: و - ه.
٧ - برنجی - ن، - برنجین - آ.
٨ - ی: کوره - ق - آ - ه - ل، - دامن کوزه - ط - د - ن.
٩ - آید - ط - د - م - ك.
١٠ - بالایس اگر بالایش - ه.
١١ - ی: و - ه.
١٢ - ی: آب که الخ - د.
١٣ - آنرا بسودی - م - ك، - او را مپسودی - آ، - او را بساودی - ه، - او را بودی - ن، - اورا بسودی - ل.

بود ، و حیلتی هست[1] که بسیار آب بگیرند بوی از هوا .

ومن ببشم **قاضی** بکنار **ویمه**[2] ازشهرهاء[3] کوه **طبرستان ودماوند**[4] معاینه دیدم -که : پارهٔ هوای روشن بغایت صافی ازسرما ببستی -[5] وابرشدی ، وآن ابر برف شدی - وفرو نشستی ، و هواء صافی بماندی ، پس دیگر بار همچنان ببستی - و ابرشدی ، وبرف شدی[6] ، - بی آنکه ازهیچ جایگاه[7] بخاری برآمدی ، - یا ابری[8] آمدی .   ٥

و اما شدن آب هوا خود ظاهرست .

واما شدن آب زمین ، - هم بشاید دیدن بمعاینه بجایگاههائی[9] که آب صافی روشن چون برزمین[10] افتد در وقت سنگ شود .

و[11] اما گداختن سنگ تا آب شود ، مردمانی[12] که دعوی کیمیا   ١٠

---

١ - بی : و - ن ، - وحیلتی است - د - ه .

٢ - بکنارهٔ ویمه - آ - ل ، - بکنارهٔ دایم - ه .

٣ - و من بنشستم بجای بکناره دبمه ار سهر ابن (- د : دبر) - ط - د - ن .

٤ - دوباوند - و - ل .

٥ - ار سطر بسی - ه .

٦ - کسی ن .

٧ - جایگاهی - آ .

٨ - بی : برآمدی - ط - د ن ، - برامدی باابر - ه .

٩ - جایگاهها - آ ، - بجایگاهی - م - ا .

١٠ - زمانی - د .

١١ - بی : و - ط - د - ن .

١٢ - مردمان - ط - د - ه ، - مردان - ن .

کنند[1] آسان نکنند؛ وسبب آنست که این چهار عناصر[2] بصورت مختلف اند، و گوهر - و[3] مادّت ایسان یکیست؛ و هیچ صورت بوی اولیتر از دیگر نیست؛ گاه این صورت پذیرد، وگاه آن صورت؛ چنان که سبب کنان افتد[4]

پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق میان وی و[5] میان کیفیت عرضی

مردمان پندارند که صورت این چهار عناصر - این کیفیتهاء[6] محسوس است، باگرانی وسبکی[7]، و این نه چنین است[8] - که صورت کمابیشی نپذیرد[9]، و این حالها کمابیشی پذیرند[10].

واگر صورت آب - این سردی محسوس بودی، چون گرم شدی تباه شدی.

یا اگر صورت هوا - سبکی بودی - ومیل جنبش سوی برسو[11]، چون اندرجای خویشتن بودی تباه شدی؛ - که هیچ جسم را اندرجایگاه خویش

۱ - نکنند - آ - ه - د.

۲ - عنصر - آ - ه - ط - د - ن.

۳ - بی: و - ف - ط.

٤ - اوفتد - آ، - آن صورت بدیرد حنانکه الخ - ل.

٥ - بی: و - آ، - فرق وی و - ف.

٦ - کیفیتهای - ف

۷ - باگرانی و سبکی - د - ط، - باگرانی وسبکی - ن.

۸ - نه حنانست - آ - ه.

۹ - نپذیرد - ط - ن.

۱۰ - نپذیرد - ف - آ - ه - ل، - نپذیرند - ط.

۱۱ - برسوی - م - ك - آ - ن.

میل نبود[1]، و نه گرانی ـ و نه سبکی ؛ـ که از آنجا جنبش[2] نخواهد بهیچ سوی دیگر، بلکه صورت عنصر یکی طبیعت است[3] که ورا بفعل[4] دانند و بحس نبینند[5].

و آن طبیعت را فعلها است اندرین عنصر : که :

هر گاه که اندر جای خویش بود ساکن داردش[6].

و اگر از آنجا برون شود متحرک کندش[7] ـ بسوی جایگاه خویش[8]، و میل گرانی ـ و سبکی بدید آرد.

و اندر هر جسمی کیفیتی[9] خاص واجب کند، و کمیتی خاص بدید کند ؛ آن طبیعت که آب را بود اندروی سردی بدید آرد[10]. و اگر چیزی بستم سردی آب را

---

۱ ـ نبودی ـ م ـ ا.

۲ ـ ازان جانبش ـ ط.

۳ ـ بی «است» ـ ن ؛ «عنصری پاک طبیعت است» ـ م ـ ا ؛ «عنصر یکی طبیعی است» ـ د.

۴ ـ او را بعقل ـ د ـ ط ـ ط ؛ ـ او را بعضی ـ ا.

۵ ـ ببینند ـ د ـ ط.

۶ ـ دارش ـ ق.

۷ ـ کنندش ـ ط ـ د ـ ن.

۸ ـ خویشتن ـ ط ـ د ـ ن.

۹ ـ کیفیت ـ د.

۱۰ ـ بی «و کمیتی ... تا سردی بدید آرد» ـ ه.

ببردو آن چیز زائل شود[1] دیگر بار اندر آب سردی بدید آید[2]. چنان که: اگر کسی بستم آب را برانداز[3] ـ چون قوّت براندازنده[4] زایل شود، دیگر بار آن طبیعت ورا[5] باز فرود آرد[6].

وطبیعت آب، آب را[7] اندازه دهد ـ از بزرگی، که اگر چیزی بستم ورا[5] متکاثف تر گرداند، یا[8] متخلخل تر: چون آن سبب زائل شود ـ اورا با مقدار خویشتن برد[9].

پس هر جسمی[10] را ازین چهار گونه طبیعتی است[11] که وی بوی وی[12]

---

۱ ـ از آب ببرد الخ ـ ط ـ د ـ ن ، ـ آب را بود الخ ـ آ ، ـ آب را ببرد وآن حیز را زائل کند ـ ل .

۲ ـ بدید آرد ـ ط ـ د ـ ن .

۳ ـ آب بستم ـ براندازد و ـ ط ـ د ـ ن .

٤ ـ براندرنده ـ ا ، ـ برانداز بود ـ ن ، ـ چون وقت براندازنده ـ ل .

٥ ـ اورا ـ ط ـ د ـ ن .

٦ ـ آورد ـ ط ـ د ـ ن ، ـ وآن فرود آرد ـ ل .

۷ ـ آبرا ـ د ـ ن ، ـ آن آبرا ـ ط .

۸ ـ تا ـ ا .

۹ ـ بمقدار خویشتن برد ـ ط ـ د ، ـ بمقدار خویش برد ـ د ، ـ بامقدار خویشتن بود ـ ل .

۱۰ ـ خصمی ـ ن .

۱۱ ـ چهار گانه طبیعی است ـ آ ـ ه ، ـ چهار گانه طبیعی است ـ ط ، ـ چهار گانه طبیعت ـ د ـ ن .

۱۲ ـ بی : وی ـ ن .

است؛ وصورت وی است. آتش را دیگر، وآب را[1] دیگر، وهوا را دیگر،[2] و زمین را دیگر. و این کیفیّات اعراض اند، که از آن طبیعت وصورت آیند

ودلیل بر آن[3] که این جسمها بزرگتر وخردتر شوند چون[4]: آماسیدن عصیر اندر مشک ـ تا بشکافدش. و بزرگ شدن آب اندر افتابه که او را صیاحه[5] خوانند ـ تا بشکافدش. ۵

ومحال است که گوید کسی ـ که[6]: اندر آنجا آتش اندر آمد، چندان که نگنجد[7] که آتش چندان نتواند اندر آمدن که بگنجد[8]، و آتش آنگاه تواند اندر[9] آمدن ـ که چیزی بیرون آید، وچون اندر آمدن[10] و بیرون آمدن[11] برابر بود، نباید[12] که جایگاه بشکند[13].

---

۱ ـ بی: را ـ ن.
۲ ـ بی. دیگر ـ د ـ ن.
۳ ـ آن بر ـ و.
٤ ـ خوردتر شود وچون ـ د ـ ن، خوردتر شود از چون ـ هـ.
٥ ـ صماحه ـ م ـ اك.
٦ ـ گوید کسی که ـ ق، ـ گوید کسی ـ د ـ ط ـ ن.
۷ ـ نگنجد ـ د ـ ط ـ ن ـ آ ـ هـ.
۸ ـ بگنجد ـ آ ـ هـ ـ ط ـ د ـ ن.
۹ ـ تواند اندر اندر ـ هـ، ـ واندر آمدن وبیرون ـ د.
۱۰ ـ آمد ـ ك.
۱۱ ـ بی: آمدن ـ ط ـ د.
۱۲ ـ نشاید ـ ط ـ د ـ ن.
۱۳ ـ بشکند ـ ط.

و محال است که گویند[1]: آتش زور[2] کرداز قبل رهایش جستن[3] سو برسو - و او را بشکافت، که بسیار بود که برگرفتن[4] جایگاه از آنجا که نهاده بود[5] آسان‌تر بود از شکستن، ودریدن؛ پس بایستی که بز برآیدی نه که[6] بشکندی.

۵ ولیکن سبب مهترشدن جسم است - که بهمه جهتها بگسترد، و بفشارد مرجایگاه را، تا[7] آنجا که ضعیف‌تر بود بشکافد[8]: گاهی بسوئی و گاهی بسوی[9] دیگر، چون بازدارنده[10] وستم کاری نبود،[11] وهم چنین‌این شکلها -

---

۱ - که گویند که - د.

۲ - زود - ط.

۳ - رهائی جستن - م - ك، - رهائیش جنس - ط - د - ن.

۴ - نه شکاف که بسیار بار که بر گرفتن - د، - نشکافت که بسیار بار بود که بر گرفتن - ن.

۵ - بی: بود - ط - د.

۶ - بایستی که بزبر آمدی نه - م - ك، - بایستی که بزبر آمدی نه که - ه، - بایستی که بربر آمدی نه که - آ، - بایند که بزبر آمدی نه - ط - د - ن.

۷ - بگستر و بفشارد الخ - آ - ه، - بگسترد و بفشرد الخ - م - ك - ل - كب، - بگسترد و بفشارد ومرالخ - د، - بگسترد و بفشارد مر جایگاهی اما - ن.

۸ - بود بشکافدی - ه، - بود بشکند - ن - ط -، - باشد بود بشکافد - د.

۹ - بی: وگاهی بسوی - ك.

۱۰ - بازدارندی - ط - د - ن.

۱۱ - نبودی - ط - د - ن.

و مقدارها[1] که هر جسمی راست، و آن طبیعت همیشه بر یکسان بود. ـ تا جسم بجای بود، و تباه نشده بود: واما این اعراض زیادت[2] و نقصان پذیرند، ـ و شوند و آیند[3].

سخن گفتن اندر مزاج

این[4] جسمها چون یکبا دیگر[5] گرد آیند باین کیفیتها، یک اندر دیگر فعل کنند[6]، پس اندر آن میان مزاج افتد، که چیزی میان این کیفیتها بحاصل شود[7] ـ اندر همه بیکسان، سرد گرمتر شود، و گرم سرد تر شود، وهمچنان خشک ـ و تر، و آنگاه[8] بر حدّی بایستد آن **حد را[9] مزاج خوانند**. و شاید اندروهم که میانه بود، و شاید که بیکی کناره میل دارد[10] و امّا صورتهاء ایشان بیک حال بود و تباه نشود، و چنان باشد[11] که

---

۱ ـ مقدار ـ د.

۲ ـ اعراض زیادتی ـ ط، ـ اعراضی زیادت ـ د.

۳ ـ شنوند و آیند ـ آ، ـ شوند و آمد ـ ه.

٤ ـ بی: این ـ آ ـ ه ـ ط.

۵ ـ یکبار دیگر ـ م ـ ك ـ آ، ـ بایکدیگر ـ خ م.

٦ ـ کنند ـ آ ـ ه ـ ط ـ د ـ ن.

۷ ـ بحاصل نبود ـ ن، ـ حاصل شود ـ د.

۸ ـ تر آنگاه ـ د ـ ل، ـ تباهگاه ـ ن.

۹ ـ ایستند آن حد را ـ ط، ـ بایستد آن حیز را ـ ن.

۱۰ ـ دارند ـ ك.

۱۱ ـ باشند ـ ط ـ د ـ آ ـ ن.

آخر جدا شاید که[1] شوند، که اگر آن صورتها تباه شدی فساد بودی، نه[2] مزاج. پس قوّتهاءِ اصلی[3] بجای بود، واین کیفیتها بر گردد.

و این قوّتها که حکیم بزرگ گفت[4] که بجای بوند، نه قوّتهاء[5] انفعالی خواسته‌است[6] چنان که کم دانشان[7] بنداشته‌اند، بلکه قوّتهاء فعلی خواسته است[6]؛ زیرا[8] که:

۵

قوّت انفعالی خود همیشه بجای بود، و اگرچه فساد پذیرد جسم، و حکیم بجای[9] ماندن این قوّت آن خواستست که: مزاج فساد نبود، و اگر قوّت انفعالی بودی، وقوّت شاید بودن[10] بودی، چه دلیل آن بودی[11] که فساد نیفتادی[12]، بلکه دلیل آن بودی که فساد اوفتادی[13]، که نشان فساد آتش آن بود که از[14] فعل بقوّت شود[15].

۱۰

---

۱ ـ شاید که جدا ـ د .
۲ ـ ی : نه ـ ك .
۳ ـ اصل ـ د .
٤ ـ گفته ـ ط ؛ ـ گفته است ـ م ـ ك .
٥ ـ نبوند قوتهای ـ د .
٦ ـ خواست ـ د ـ ط .
۷ ـ واسنان ـ د ـ ن .
۸ ـ ازیرا ـ ط .
۹ ـ نجای ـ ك .
۱۰ ـ شاید بود ـ د ؛ ـ نشاید بودن ـ ه .
۱۱ ـ نبوذی ـ م ـ خ ك ـ د ـ ط ـ ن .
۱۲ ـ نیوفتادی ـ ط .
۱۳ ـ افتادی ـ ط ـ د ـ ن .
١٤ ـ ی : از ـ آ .
۱٥ ـ بود ـ ك .

وچون فاسد شود آتش اندر مزاج، وشک نیست که سبب فساد وی گرد آمدن وی بود باضد وی، واگر برابر بوند[1] یك اندر دیگر فعل نکنند[2] وسر بسر بوند، واگر یکی قوی‌تر بود. و[3] دیگر را بخود گرداند - پس آنگاه نه مزاج بود که گشتن[4] آتش بود بضد آتش،[5] و بجمله میان جواهر[6] واسطه نیست، وصورت[7] جواهراند، وزیادت ونقصان نپذیرند[8] و این اندر فلسفهٔ پیشین پیداشدست.

وهر یکی ازاین عرضها دوست صورتی است[9] ودشمن صورتی؛ وهر گاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن آب، وآن قوی شود، صورت دشمن بجای بهلد، و[10] صورت دوست آید، تا[11] آب هوا شود؛ یا[12] آتش شود؛

۱ - بود - ط - د - ن .
۲ - نکند - د - آ - ط - ن .
۳ - بی : و - ق - آ .
٤ - مزاج نبود که گشتن - م ، - مزاج نبود که قوت - اك .
٥ - بضد آتش بود - د .
٦ - جان جوهر - ن ، - میان جوهر - د ، - میان جوهر وعرض - ط .
۷- صورتها - ل - ظ ، - صورت صورتها - ق ، - صورتها وصورت - آ - ه ، - صورتهاء صورت - د - ط ، - صورتهای صورت - ن .
۸ - بپذیرد - آ .
۹- صورتست - ه .
۱۰ - بی : دشمن بجای بهلدو - ك .
۱۱ - با - ن .
۱۲ - یاهوا - خ م - ط - د - ن .

بر آن روی که اندر فلسفه بیشین گفتیم .

پیدا کردن طبیعتهاءِ[1] عناصر

باید که میانهٔ[2] زمین خاك صرف بود که سخت گراینده[3] بود بطبع بسیط زمینی، وز بروی خاك آب آمیز، که[4] گل بود، وز بروی جائی[5] غلبهٔ آب دارد، وجائی[6] غلبهٔ زمین و[7] آنجا که غلبهٔ آب دارد ـ دریا بود[8] وآنجا که غلبهٔ زمین دارد آفتاب اورا[9] خشگ کند؛ تاروی وی[10] خشگ بود، و اندرون وی[11] گل بود.

وسبب آن که آب بهمه روی زمین نیست آنست[12] که: آب زمین شود، وزمین آب؛ و هر کجا[13] زمین چیزی دیگر شود رخنه‌افتد، و هر کجا

۱ ـ طبعها، ـ ق ـ ل ـ آ ـ ه، ـ طبیعهای ـ د ـ ط، ـ طبعهای ـ ن .
۲ ـ میان ـ ط ـ د ـ ن .
۳ ـ گردانیده ـ ط ـ د ـ ن .
٤ ـ که که ـ د .
٥ ـ جانبی ـ ط .
٦ ـ جانبی ـ ط ـ ن .
۷ ـ بی : و ـ م ـ ك .
۸ ـ آب را بود ـ ك، ـ آب دارد دریا دارد ـ د ـ ن ـ ط، ـ آرد دریا بود ـ ه .
۹ ـ آنرا ـ م ـ ك، ـ ورا ـ آ ـ ه .
۱۰ ـ بی : وی ـ ه ـ ط .
۱۱ ـ بی : و ـ ل، ـ و اندرون ـ ن .
۱۲ ـ بی : آنست ـ م ـ ك .
۱۳ ـ هرجا که ـ ط ـ د ـ ن .

چیزی دیگر زمین شود افراز[1] شود؛ وزمین خشك[2] است، وخشك نتواند بهم فراز آمدن، - و گرد شدن، وافرازی[3] ونشیبی از خویشتن بردن[4] و هرگاه که چنین بود آب بنشیب[5] افتد، وفراز گشاده شود. خاصّه که آفتاب را و ستارگان[6] را آنجا که حضیض[7] بود اثری بود خاصّهٔ[8] بر کشیدن آب سوی یك سو[9]. پس ازاینجا واجب آید[10] که - زمین همه زیر آب نبود - و ۵

این حکمت ایزدی است عز وجل تاحیوانات کامل را بهوا - و[11] دم زدن راه بود[12]؛ زیرا که باید که[13] اندرایشان زمینی غالب بود - تا استوار بوند، وچون زمینی[14] غالب بود گران بوند، وسوی زمین شوند، وبرزمین ایستند[15]

---

۱ - افرار - آ - ه - ط - ن ، - ورار - د .

۲ - حسك - ه .

۳ - وراری - ن ، - اوراری - ك .

٤ - برد - آ - ه - ط .

٥ - آب نشیب - ط - د - ن ، - که آب بنشیب - ل .

٦ - ستارگان و آفتاب - ط - د ، - ستارگان وآب - ن .

۷ - بی : که - م - ك ، - که حضیض - ن .

۸ - خاص - د - ط - ن .

۹ - یکسوی - ط - د - ن .

۱۰ - آمد - ط - د .

۱۱ - بی . و - ن .

۱۲ - بودا - ط .

۱۳ - بی . که - ط - د - ل .

۱٤ - زمین - د - ط - ن .

۱٥ - ایستد - آ - د - ن .

واگرهوا بایشان نرسد غذای[1] روح ایشان نبود. پس بایست اندر حکمت ایزدی که میان هوا وزمین ببعضی جایگاهها پیوند بودی[2]- بی‌میانجی آب، تا حیوانات بزرگوار آنجا[3] بایستند.

وزبر[4] زمین - وآن آب[5] هواءِ آب ناك بود، - که از همسایگی زمین پذیرای[6] روشنائی آفتاب، گرم شده بود.

و زبر[7] وی هواءآب ناك سرد- که قوّت شعاع بوی نرسد،[8] وزبر[7] وی هوای صافی.

وزبر[7] وی هواءدود کن[9] که: دودزمین تادوری برشود- و بحدّ[10] آتش رسد، چنان که سپستر بگوئیم.

و از زبر[11] وی آتش صرف.

و آتش صرف[12] را روشنائی- وگونه نبود، وآنگاه او را گونه بود،-

---

۱ - عداء - ط - د - ن.

۲ - بود - آ.

۳ - ایحا - ك.

٤ - زیر - د - ن - ط - آ - ه.

۵ - واز آب - خ م - ن، - ازآب - ط، - واز آب و - د.

٦ - بپذیرائی - ط، - وپذیرای - د.

۷ - از بر - ق - ك، - زبر - ط - د - ن - آ - ه، - اززبر - ل.

۸ - برسد - ن.

۹ - دود کنی - د - ط.

۱۰ - برشود بحد - د.

۱۱ - و از بر - ف، - و ززبر - م، - وزیر - د - ن - آ - ه - ط.

۱۲ - بی: صرف - د.

که اندر[1] دود کثیف بیاویزد[2]، پس دود روشن شود - نه گوهر آتش؛ و آنجا که آتش قویتر بود - دود را لطیف تر کند، تا اندروی روشنائی نبود.

و اندر آتش چراغ آنجا که آتش بنیروتر بود[3] لون و روشنائی[4] نبود، و راست چنان بود که[5] سوراخی و پنداری که آتش خود آنجا نیست، و آتش گسسته است از پایبته[6]، و گوئی آنجا خلاست، - یا هواست؛ و بحقیقت آتش قوی آنجاست، و حال آتش برسو چنین است که: گوئی وی[7] صرف خالص است، لاجرم ورا هیچ رنگ وشعاع نیست؛ وهم چنان چون هواست ولیکن هوائیست[8] سوزان.

سخن اندر ظاهرترین فعلی که[9] آسمان راست اندر خشك و تر

روشنائی و قوّتها - که از آفتاب[10] - و ستارگان[11] دیگر اندرین

---

۱ - بی: اندر - د.
۲ - کثیف بیامیزد - د - ط - ن، - کیفیت بیاویزد - آ - ه.
۳ - که آتش بنیرو بود - ك، - که بنیرو تر بود و - د.
٤ - رسائی - ق.
٥ - بود چون - ك - د - ط، - بود وچون - ن، - بود که چون - م.
٦ - بنبه - ن، - ملبه - ه.
۷ - راه سوم - چنین است گوئی - ق، - برسوخ بناست گوئی - ل، - برسو چنان است که وی گوئی - د - ن - ط، - درسوختن است - آ، - درسوخن است - ه.
۸ - هوا نیست - ن.
۹ - که اندر - د - ن - ط - آ.
۱۰ - از آفتاب آید - د - آ - ه، - از آفتابند - ن - ط.
۱۱ - ستارها، - د - ن - ط.

عالم اثر کنند[1]، وظاهر تر اثری آن[2] آفتابست، وآن ماه.

که ماه مر[3] میوها را بپزد، و بافزایش خویشتن[4] مغز ها را بیفزاید، وآبهاء دریا ها را[5] مدّ کند.

و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردنست، ـ هر چند که وی گرم ٥ نیست، ـ که گرمی جفت سبب[6] حرکت برسواست، وحرکت آفتاب حرکت گرد است؛ و از جمله گوهر هاء آسمانیست، و گوهر آسمانی چنان که بدیدشد ـ بیشتر[7] مخالف گوهر[8] اینجاست.

وواجب نیست که چون از آفتاب فعلی آید آن فعل اندر وی بود[9]، زیرا که آفتاب چون روشنائی کند دوفعل[10] کند: **یکی** گرم کردن ـ ١٠ و **یکی** برآوردن آنچه گرم کند.

و اگر واجب بودی که چون گرم کردی وی گرم بودی بایستی که

---

١ ـ کند ـ ط ـ د ـ ن ـ م ـ ك.

٢ ـ از ـ ك ـ د ـ ط ـ ن.

٣ ـ هر ـ ك.

٤ ـ بپزد الخ ـ آ، ـ بپرد وبا افزایش الخ ـ ق، ـ بپرد و بافزایش فراس الخ ـ ه، ـ ببرد وبافزایش حوش ـ د ـ ن.

٥ ـ دریارا ـ م ـ ك ـ ن.

٦ ـ گرمی سبب ـ م ـ ك ـ د ـ ن ـ ل، ـ گرمی سبب ـ ط.

٧ ـ بی: « آسمانیست » با « بیستر » ـ ه.

٨ ـ گوهرهاء ـ آ ـ ه.

٩ ـ بودا ـ ط.

١٠ ـ کند وفعل ـ د ـ ن ـ ط.

چون بجنبانیدی سوی بر سو ، وَی نیز بجنبیدی[1] وچون آفتاب بمیانجی روشنائی گرمی آورد ، بمیانجی گرمی جسمها را سوی برسو[2] جنباند[3] از تری بخار برآورد ، -[4] واز خشکی دود .

و بعضی بخار[5] ودود رهائی یابند- اززمین[6] واندر هوا شوند .

و بعضی رهائی نیابند ، واندر زمین بمانند ، وهمیشه[7] جنبش دود- 5

تیزتر[8] بود از جنبش بخار ، و دود بلندتر شود وبخار زیرتر بماند.[9]

پیدا کردن پوشنهاء پروردها[10] که ازبخار آید[11] اندر هوا

اما بخار چون از گرمگاه بلندتر شود[12] جنبش وی گرانتر بود

---

۱ - سو، برسو الح - ن ، - سوی برسوی الح - م - ك ، - سوی برسوی نیز الح-
د ، - سوی برسو نیز الح - ط ، - سوی برسوی نیز بجنبدی - ن .
۲ - سو برسو - ی - ه - ل ، - سوی برسوی - ن .
۳ - جنبانرا - ن .
٤ - بخار آورد - م - ط ، - بخار برآرد - کب .
٥ - بی : بخار - ن .
٦ - اندر زمین - د - ن .
۷ - بی ، همیشه - ك .
۸ - برتر - د - ن .
۹ - ماند - د - ن .
۱۰ - پرورد ها پوسشها - خ م - خ ك ، - پوششها - د - ن - آ - ه - ط ، - پروردها - م - ك ، - بی : پروردها - ل - کب ، - یعنی پروردها - حاشیهٔ ل .
۱۱ - بی ، آید - ن ، - از آنجا زاید - ف .
۱۲ - بلند شود - د - ن - ط .

وچون بآنجایگاه رسد ، - از هوا - که سرد بود سرماءِ آن جایگاه[1] او را ببندد ؛ زیرا[2] که سرما مر بخار را زود ببندد .

چنانکه چون گرمابه‌را درباز[3] کنند - سرما از بیرون بهوای گرمابه رسد ، اندر وقت هوای گرمابه چون مبغ شود .

5 وچیز[4] گرم زودتر بندد ، وزودتر فسرد ، -[5] از قبل لطفیِ ورا[6] که قوّت سرما اندر وی بیشتر تواند شدن ، و ازین قبل را هر گاه که بسرما آب گرم - و آب سرد[7] برزمین ریزند ، آب گرم زودتر بفسرد .

وهر گاه که بخار زمین بفسرد - ابر شود ، وقوّت بخار زمین بکوهها بیشتر بود ، که مثل کوه انبیق است ، - که نهاد مر بخار را که زود[8] درا کنده

10 شود - تا آنگاه که فوت گیرد ، آنگاه[9] بجمله از کنارهٔ جدا شود ، و این را سه حکم بود .

یا اندك بود - که: ورا[10] گرمی آفتاب که بروی افتد - زود متفرق کند[11]

---

۱ - جایگه - ط - ن .

۲ - ازیرا - ط .

۳ - بازار - ن .

٤ - بود وچیزی - ن .

٥ - به بندد ورود افسرد - د - ن - ط .

٦ - اورا - د - ن .

۷ - بی : که - ط ، - هر گاه سرما آب سرد وآب گرم - د .

۸ - درد - ه .

۹ - بی : انگاه - ه ، - آنکه که که - د .

۱۰ - اورا - م - ك - ن .

۱۱ - گردد - ل .

یا قوی بود، - که آفتاب اندروی فعل[1] نتواند کردن - که[2] بپرا کندش، پس چون گرد آید - ویك اندر دیگر نشیند - و کثیف شود، وخاصّه که باد گرد[3] آوردش دیگر بار[4] آب شود، و فرو جهد[5]؛ پس اگر سرماء[6] سرد اندر یابد[7]ش تا پیش از آن که قطرهاء بزرگ شود بفسرد **برف** بود.

و اگر چنان بود که گرما اندر یابد[8]ش از بیرون، - سپس گرد آمدن تا[9] سرما اندرون شود، - وقوی شود **ژاله** شود. وژاله بیشتر ببهار[10] بود، و تیر[11] ماه.

و هرگاه که آفتاب و[12] جز آفتاب اندرهواء تر[13] بتابد[14] چنان که اندر آینه، و روشنی با تاریکی بخار بیامیزد، **اذفنداك**[15] پدید آید،

---

۱ - فعلی - د - ن - ط.

۲ - بی: که - د.

۳ - یاد کرده - ن.

۴ - بار - م - ك - ق.

۵ - فروجکد - ح ل - کب.

۶ - سرمابه - ن.

۷ - باید - د - ط.

۸ - باید - د.

۹ - بی: تا - آ، - گردآمدن تا - ه، - گردآمدن یا - د.

۱۰ - بیشتر بهار - م - ك، - بیشتر ازبهار - ن، - بیشتر ببهار - د.

۱۱ - بتیر - کب.

۱۲ - وفر - م - ك.

۱۳ - تیر - ط.

۱۴ - نتابد - ی، - بیابد - ك

۱۵ - اذ قنداك - م، - اذفنداك - ك، - ارفنداك - ن، - ازفنداك - د - ط، - ازفیاقوس و قرح را که - آ، - ارفنافوس و قرح را که - ه.

ورنگی سوی[1] زیر دارد ـ ورنگی سوی زبر[2] ، ورنگی میانه ؛ و گاهی بود که رنگ میانه نبود ، و گرد بود[3] ، زیرا که بعد اجزاش[4] از آفتاب یك[5] بعد بود ، و آفتاب چون قطب بود ، و[6] تمام نتواندشدن ، زیرا که اگر تمام شوذ تمامیش زیر[7] زمین افتد ، وزیر زمین دیداری نبود .

۵ و[8] **اما خرمن ماه** از آن بود که ماه اندر بخار بتابد[9] چنان که اندر آینهٔ ، و بعد وی از آینه بهرسوی یك بعد بود[10] زیرا که هر آینه را[11] اندازهٔ است که چیز را از آنجا[12] نماید ، و چون اینها بسیار بوند[13] و کوچك بوند ، و اندر گرد وی بوند ، و هر یکی را نساید[14] دیدن ،

---

۱ ـ رنگی سوء ـ ق ، ـ رنگ سوی ـ ل .

۲ ـ سوء زبر ـ ق ، ـ سوی زیر ـ ن .

۳ ـ بود و گرد بود ا ـ ط .

٤ ـ اجزائش ـ ن ، ـ از اجزاش ـ ه .

۵ ـ یکی ـ آ ـ ط ـ د ـ ن ـ کب .

٦ ـ بی : و ـ م ـ ك .

۷ ـ بزیر ـ ن .

۸ ـ بی : و ـ ن .

۹ ـ بیاید ـ د ، ـ نیابد ـ ن .

۱۰ ـ بودا ـ ط .

۱۱ ـ بی : را ـ ن ، ـ آئینه را ـ د ـ آ ـ ه ـ ط .

۱۲ ـ ایست که چیزی الخ ـ ط ـ د ـ ن ـ ، است که چیز را از آن ـ کب .

۱۳ ـ اینها بسیار بودند ـ ن .

١٤ ـ نباید ـ د ، ـ نشاید که ـ ط ، ـ هر یکی را نباید ـ ل .

و بجمله بشابد[1] دیدن ؛ بس خطّی روشن گرد ماه پدید آید ، و میانه تا[2] روشن بود ،[3] زیرا که ماه دیداری بود ، واگر ماه دیداری نبود - خود جز[4] این خرمن نبود ، و چون دیداری بود - چنان بود که وی[5] اندر میان سوراخستی ، والاّ بوشیده[6] بودی ، وسبب آنست که آن ابر بار ها تنك بوند ،[7] وضعیف بوند ؛ وچون نزدیك چیزی سخت روشن بوند - چنان[8] بوند - که گوئی خود نیستندی ، وچون دورشوند پیدا بوند[9] .   ٥

ومثل این مثل ذرهٔ[10] آفتاب است که[11] پیش آفتاب ناپیدا[12] بوند - و بسایه[13] پیدا ، بل چون مثل[14] ستارگان است ، که پیش آفتاب ناپیدا

١ - بجمله را شاید - د - ن ، - بجمله را شاید - کب .

٢ - میانه تا - ق ، - میانه ماه - د - ن - ط .

٣ - بودا - ط .

٤ - بی : خود - ل ، - جز خود - آ .

٥ - بی : وی - د .

٦ - سوراختی و الا الخ - آ ، - سولاخی و الا او الخ - کب ، - سوراخی والا او بوشیده - ن ، - سوراخستی والا بود شیده - ق ، - سوراخی والا او بوسیده - د ، - سوراخی و الا پوشیده - ط - ل .

٧ - بود - د - ط - ه .

٨ - چنان که - ك .

٩ - پیدار بوند - م ، - پیدا شوند - کب .

١٠ - ذره و - ط - ل .

١١ - که - د - ن - ط .

١٢ - افتابها - ن .

١٣ - و بسیار - د - ن .

١٤ - بی : چون - ل ، - چون بصفت - خ م - ك - ط - ن - کب ، - چون صفت - د .

بوند[1]، و بشب پیدا شوند[2]، همچنین هرچه[3] گرد ماه از ابر پارها[4] تنک بود ناپیدا بود[5]، وهرچه اندرحدّ آینه بود، پیدا بود[6]، بس میانه چنان نماید که گوئی تهی است - با[7] تاریکی، و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا بحاصل[8] آید، چنان که پیشتر گفتیم.

٥ پیدا کردن پوشنها[9] که از دود آید[10] اندر هوا

و اما دود[11] بیشتر آن بود که از میان بخار جدا شود و برشود[12]. اگر سرماش بزند، دیگربار گران شود - بسبب سردی - وهوا را اندر زبر فشارد[13] و فرود آید، و سوی کناره میل کند، و **باد** شود.

---

١ - نبوند - ن ؛ - بود - ه .
٢ - شوند و - آ - د - ن - ط .
٣ - هرچه بیش - ن .
٤ - ابرها - د .
٥ - بی : ناپیدا بود - ك .
٦ - بن : پیدا بود - ك ؛ - اندر حد آینه پیدا بود - ن .
٧ - با - ن .
٨ - حاصل - د - ن - ط .
٩ - بوسشها - م - ك - آ - د - ن - ط - ه .
١٠ - ایلدا - م .
١١ - خود - ن .
١٢ - و برسود و - د - ن
١٣ - اندر زبر فشار - آ - ه ، در زیرفسارد - ن - ط - درزبر وفشارد - د ، - اندر زبر بفشارد - ل

واگر تا دور بتواند[1] شدن، وسرماش نزند بنزدیکی آتش رسد: یا[2] بسوزد، ــ سوختنی چون زبانهٔ آتش، یا[3] بسوزد سوختنی چون انگشت آتش، ویا چون انگشتی[4] مرده باشد.

پس **اگر آتش اندروی گیرد[5] ـ ولطیف بود،** زود[6] آتش صرف شود، و دودی از وی بشود[7]، پس منفذ شود، ونادیداری[8] شود، پندارند ـ که بمرد[9]، زیرا که زبانهٔ آتش که ناپیدا شود: ٥

یا از قبل آن بود که سرما آتش را بکشد ـ پس هوا شود، وروشن بشود.[10]

یا از قبل آن بود ـ که لطیف شود و[11] متخلخل شود، ودودی از وی بشود، پس نا[12] دیداری شود، وآنجا سبب نا دیداری آتش[12] آن بود، که لطیف شود، ــ نه[13] آن بود که بمیرد.

١ ـ باد دور بتواند ـ ن، ـ باد در بتواند ـ ط.
٢ ـ بنزدیك آتشی الخ ـ ل، ـ بنزدیکی آتش برسد تا ـ ط، ـ بنزدیکی آتش رسد تا ـ ك ـ د ـ ن.
٣ ـ یا ـ ن.
٤ ـ بی: و ـ د ـ ن، ـ آتش یا انگشتی که ـ ط.
٥ ـ بگیرد ـ ل.
٦ ـ شود ـ ط، ـ سود و ـ د ـ ن.
٧ ـ ازو بشود ـ د ـ ن ـ ط، ـ از وی بسوزد ـ ل ـ ح کب.
٨ ـ نا دیداری ـ ط ـ ن، ـ باد بداری ـ د ـ آ، ـ نادیدار ـ کب.
٩ ـ پندار یکه بمیرد ـ ن.
١٠ ـ هوا شود و آتش روشن نشود ـ ط ـ د ـ ن.
١١ ـ بی: و ـ کب، ـ لطیف و ـ ط ـ د ـ ن.
١٢ ـ بی: آتش ـ کب، ـ باد بداری آتش ـ ط، ـ باد بداری آتش ـ د.
١٣ ـ بی: نه ـ ل.

پس اگر آتش اندر وی گیرد ـ ولطیف نبود ، ـ بلکه گران بود ودیر مستحیل شود ، و[1] هم چنان مدتی دراز بماند ، وچون ستارهٔ گرد بادم اورا بماند ، ـ و همی گردد بسبب[2] آن که هوای برسوی[3] بمساعدت گردش فلك گردان بود ، ـ این آنست که اندر فرو زد .

۵ و[4] **اماآن که چون انگشت درفشان**[5] **بود** ، اندرهوا چون علامتهای سرخ نماید .[6]

واما آن که چون انگشت مرده بود[7] اندرهوا سیاهی و[8] مغاکی و سوراخی بماند ؛ و باشد که از دود چیزی اندر ابر[9] بماند ـ وسرد شود ، و اندر ابر[9] باد شود ، و بقوّت[10] اندرابر[11] بجنبد ، پس **تندر**[12] از وی

---

۱ ـ و دمستحیل الخ ـ ك ، ـ و دیرمستحیل و ـ ط ، ـ و دیر مستحیل شود همچنان شود ـ د ، ـ بی : واو اول ـ کب ، ـ بی : واو آخر ـ ن .

۲ ـ ماند همی الخ ـ ن ، ـ ماند و همی گردو بست ـ د ، ـ ماند و همی گرد وبسبب ـ ط ،

۳ ـ هوای برسو ـ ن .

٤ ـ اندرو فروردو ـ د ـ ق ، ـ اندر فرورد وو ـ ط ، ـ اندرو فردورد ـ ه .

٥ ـ در افشان ـ م ـ د ـ ن ، ـ بی : «آنکه» و «بود» ـ کب .

٦ ـ بماند ـ د ـ ن ـ ط .

۷ ـ مرده فرود آید ـ ط .

۸ ـ و عمق ـ ه .

۹ ـ ابر ـ ب ، ـ ابیر ـ ط .

۱۰ ـ بی : اندر ابر بماند تا وبقوت ـ ن .

۱۱ ـ ابر ـ ب ، ـ ابیر ـ ط ـ ن .

۱۲ ـ رعد تندار ـ د ، ـ رعد سدر ـ ن ـ م .

آید، وچون نیرو کنند بجستن، اندرفروزد و **کرخش** شود،[1] واگر گران بود و سوزان و سوی زمین آید **صاعقه** بود.[2] و **تندر**[3] دیدنی وشنیدنی هست، و دیدنی را زمانی نباید[4]. ـ که برابری بس بود، و شنیدنی را را زمانی باید، ـ تا او را[5] اندرهوا اندك اندك حركت كند، ـ وبگوش رسد، چنان که سپستر این حال پیدا کنیم. ٥

وازین قبل را[6] چون گازری[7] از دور جامه برسنگ زند؛ زخم جامه بینی، و تا[8] ساعتی آواز شنوی.

پیدا کردن حال پوشن[9] گوهر هاء معدنی

و[10] اماآنچه ازبخار ودود اندر[11] زمین بماند، اصل[12] بود مرپوشن[13]

---

۱ ـ بجستن اندر رعد فرورد الخ ـ ق، ـ بخشش اندرفروزد الخ ـ ه، ـ بجستن اندر فروزد و کوخش الخ ـ آ، ـ بجستن اندرفروردو آدرخش ـ کب، ـ نخستین اندر رعدفروزد وگربرق جستن شود ـ ط ـ ن، ـ بجستن اندر فروزد و کرخش درخش شود ـ م ـ ك.

۲ ـ بی: بود ـ ن.

۳ ـ تندرد ـ م.

٤ ـ بباید ـ د ـ ط.

٥ ـ بی: را ـ آ ـ ط ـ ه ـ ن، ـ زمانی بباید الخ ـ کب.

٦ ـ بی: را ـ آ ـ د ـ ن ـ ه ـ ط.

۷ ـ کاذری ـ د.

۸ ـ نه بینی و ما ـ د، ـ می بینی و یا ـ ن، ـ نه بینی و تا ـ ط.

۹ ـ بوشش ـ ط ـ د ـ ن ـ کب، ـ بوشن و ـ ل.

۱۰ ـ بی: و ـ د.

۱۱ ـ ودود در ـ د ـ ن ـ ط ـ کب، ـ ودودآیداندر ـ ه، ـ در دودآیداندر ـ آ.

۱۲ ـ اصلی ـ ل.

۱۳ ـ بوشش درورش ـ م، ـ بوشش ـ ك ـ د ـ ن ـ ط ـ کب.

گوهر هاء معدنی را .

اندر گروهی دود بیشتر بود[1] چون: **نوشادر** - و **کبریت** . واندر گروهی بخار بیشتر بود ، و[2] چون آبی بود[3] فسرده ؛ چنان که · **یاقوت و بلور** ؛ و ایشان دشخوار گدازند[4] - از بس فسردگی ، و زخم نپذیرد ، زیرا که اندر[5] ایشان تری نیست - تا فسرده وزنده مانده[6] روغن طبع ، وچون بخار بادود نیك آمیخته بود ، - یا بهری آبی با بهری[7] زمینی آمیخته بود ؛ و[8] اندر گوهر ایشان قوّت گرمی اندکی بود ، - از[9] سبب آمیزش گوگرد ها ،[10] - وقوت تری زنده مانده ؛ - بسبب آن که تری روغن سده بود بسبب بسیار[11] فعل کردن گرمی[12] اندر تریش - تا[13] سردیش بشکند ؛ وهوای[14] باوی

۱ - بیشتر بود و - م ، - بیشتر برورس بود - ق .
۲ - بی: و - ن ، - بی : بود - ل .
۳ - بودا - ط - ن .
٤ - گدازند - آ ، - کدارند - ط .
٥ - نمدیرد زیرا که در - ط - کب ، نمذیرند زیرا که در - د ، - نپذیرد زیرا که در - ن .
٦ - فسرده و زنده ماند - د - کب - ط ، - زنده و فسرده ماند - ن .
۷ - نا بهر آبی یا بهر - د - ط ، - بابهر آبی نا بهر - ن ، - نا بهری آبی یا بهری - ق
۸ - بی : آمیخته بود - ط ، - بی : و - د .
۹ - بی . از - آ .
۱۰ - گوهرها - د - ن .
۱۱ - بسیاری - آ - ط - د .
۱۲ - گرمی ا - ق .
۱۳ - یا - م - ك - ن .
١٤ - هوا - م - ه .

بیامیزد، ولختی زمینی[1] باهوای اندرآنجا بماند ـ بسبب بستناکی[2] زمین روغن شود، پس این گوهر چون آتش بیند بگدازد[3] که گوگردی وی آتش را یاری کند[4]، پس تری وی[5] روان شود، وخواهد که بخار شود ـ و برسوشود، ولیکن زمینی با وی آمیخته بود، ورانهلد که برشود ـ و[6] نهلد که پراکنده شود، و از فرو کشیدن گرانیش و بر کشیدن[7] گرمش ـ گردشی گرد[8] حاصل آید، و اگر آمیزش ضعیف بود، چنان که از زیر پاره پاره ببخار بشود[9] وچون بسیار بگدازی[10] بکاهد و کلس[11] شود، و بخار که[12] از چیزی که همی سوزد جدا شود ـ با سخت آبی بود ـ پس

۱ ـ زمین ـ ط .

۲ ـ بستناکی ـ م .

۳ ـ بیند بگدارد ـ م ، ـ بلند بگدازد ـ د ، ـ بلید بگدارد ـ آ ، ـ نه بیند بگدارد ـ ن .

٤ ـ دهد ـ د .

٥ ـ بی : وی ـ ه .

٦ ـ بی : و ـ ن ، ـ براشود و ـ ل .

۷ ـ بر کشید ـ ن .

۸ ـ گردشی کر ـ د ، ـ گردشی کرد ـ ن ، ـ گردس کرد ـ ل .

۹ ـ ار ریر باره ببخار الخ ـ ك ، ـ ار ریز (ـ د : ار زیر ـ ط : ار ریر) یاره باره ببخار شود ـ د ـ ن ـ ط ـ ه .

۱۰ ـ بگذاری ـ ه ـ ل .

۱۱ ـ بکاهد یعنی رمه وردروکلس ـ و ، ـ بکاهدوکلس (ك : وکلینی) حاشیه یعنی رمه وردرد ـ م ـ ك ، ـ بکاهد وکلش ـ آ ـ ن .

۱۲ ـ بی . که د ـ ط ـ ن ، ـ بی : و ـ کب ، ـ بخار آب ـ آ ـ ه .

اندر نگیرد[1] چون بخار آب ، یا روغن نالك بود و پارهٔ[2] حرارت دارد چون بخار **سپکی شراب** ،[3] پس وی اندر[4] گیرد بوقت جدا شدن ، وهم چنین بخار **روغن** و [5] آن **کبریت** چون بگدازد[6] بسبب آمیزش تری ـ وخشکی بگدازد[7] ، و بسبب ضعیفی آمیزش بخار کند ، و بسبب جزئی[8] بخار زبانهٔ آتش کند ، و هر گروهی که[9] اندروی روغن بود تمام نفسرد[10] پس زخم بذیرد ، وهرچه فسرده بود ، ـ ودشخوار گدازد ،[11] چون اوراً قوّت **کبریت** با **زرنیخ**[12] بدهند ـ بآن که[13] با وی بیامیزند ، وبریان کنند اورا اندر وی زود بگدازد[14] چون **سونش آهن** ، **ومارقشیشا** ،[15] و **طلق** ، که چون

۱ ـ بکیرد ـ د ـن ـ ط ، ـ بکیر دو ـ ه ـ ل ، ـ بی : « نگیرد » تا : « سراب س وی » ـ کب .
۲ ـ تاره ـ د ـ ط ـ ن ، ـ و بآن ـ ل .
۳ ـ حون بحارسکی سراب زاید ـ د ـ ط ، ـ حون سکی سراب دارو ـ ن .
٤ ـ اندر وی ـ ط .
٥ ـ بی : و ـ د .
٦ ـ بگدارد ـ ك ـ بگدازند ـ د ـ ن ـ ط ، ـ است حون بگدارد ـ کب .
۷ ـ بکدارد ـ آ ـ ه ، ـ کدارد ـ ك .
۸ ـ حربی ـ ط ـ د .
۹ ـ بی : که ـ د ـ ن ـ ط .
۱۰ ـ نسفرد ـ م ـ ل ، ـ نفسرـ ه .
۱۱ ـ بود ودشحوار کدازدو ـ آ ـ ه ، ـ بودودشوارالح ـ م ـ ك ، ـ بوددسحوار کدازد و ـ د ـ ن ـ ط ، ـ بود و دشخوار کدارد و ـ آ ـ ه .
۱۲ ـ زنیخ با کبریت ـ ط ـ د ـ ن .
۱۳ ـ یا آنکه ـ د ـ آ ـ ه .
۱٤ ـ بگدارد ـ ك ، ـ بگدازند ـ د ـ ن ـ آ ـ ط .
۱٥ ـ ماقشیثا ـ م ، ـ مار قشتیا ـ ك ، ـ مارقشیش ـ د ـ ن ، ـ مارقسا ـ آ .

ایشانرا با **زرنیخ** بیامیزی - یا با **کبریت** ، و آنکه ببك‌جای[1] بریان کنی - و آنکه بشوئی[2] و **زرنیخ** با **کبریت** بپزی‌وی گدازش[3] پذیرد ، وهمچنان چون: **زر** و **سیم** و **مس** بگذارد[4]، وشایدکردن که همچون ارزیز بگدازی بگدازد، و[5] هرچه اوراسردی‌بندد[6]، گرمی‌بگدازد[7]، چون **موم** ، وهرچه گرمی‌بندد[7] سردی بگدازد[7] چون **نمك** ، -که **نمك** را گرمی بندد بیاری کردن قوّت[8] خشکی زمین ، -که گرمی هم‌خشکی‌را یاری دهد ، -وهم‌تری را: [9] خشکی‌را خشك‌تر کند و تررا ترتر[10] کند ؛ وهرچه آبی است او را سردی[11] بندد ، وهرچه زمینی اندر وی[12] غالب است ورا گرمی‌بندد ، و آبی را نیز گرمی بندد[13] ، - بقوّت زمینی[14] چون نمك ، و باشد که

---

۱ - بیکجا - ه ، - بربکجای - د - ن - آ - ط .

۲ - بشوی - ق - د - ن - آ - ط .

۳ - ببری‌الخ- ق، -بزی‌وی‌الخ- د - ط ، - ببزی‌وی کدارس- ك، - بری‌وی کدراس - ن،

٤ - بکذارد - ك .

٥ - اززیرالخ - م -ك ، - ار زربکدازی - ن- کب، - ار ریزبکدازی- د - ط - کب ،- ار زیز بکداری و -آ ، - ارزربکدازی و - ه ، - ار ریز بکداری بکدازد و - ن .

٦ - بندی - ه .

٧ - در دونسخه « د » و «ن» هرسه جا : و - علاوه دارد .

٨ - بی : قوت- کب .

٩ - بی : را - ط - د - ن .

١٠ - تری را تربر - م - ك ، - تیز را تیزتر - د - ن ، - بیز ارتر - ط .

١١ -بی:اورا- کب، - هرچه آبی است سردی او را - د - ط ، - هرچه بیست سردی او را - ن .

١٢ - اندرو - ن .

١٣ - بند دو - د - ن - ط .

١٤ - زمی - د .

اندر چیزی هم زمینی بود، و هم تری؛ پس زمینی و را[1] گرمی پیش آرد، وآنگاه تری و را[2] سردی بفسراند.[3] پس این چیز دشخوار گدازد چون **آهن**.

پیدا کردن حال نفس نباتی

۵ آمیزش[4] نخستین مر این عناصر را بجمادات بود، پس چون آمیزش نیکوتر افتد باعتدال[5] نزدیکتر ـ از آنجا جسمها[6] پرورش بذیر آیند بغذا و[7] اول ایشان **رویا** بود؛ ـ از[8] درخت و گیا؛ پس[6] چون آمیزش چنین افتد پذیراء قوّت نباتی آید، واین قوّت را **نفس نباتی** خوانند. زیرا که بدو[10] تمام شود پوشن ـ و پرورش[11] نبات، و ورا سه فعل است:

۱۰ یکی غذا دادن ـ بقوّت غذاده، که **غاذیه**[11] خوانند.

---

۱ ـ اورا ـ د ـ ن ـ آ ـ ط ـ ه، ـ بود پس الخ ـ کب.

۲ ـ اورا ـ ن.

۳ ـ بفزاید ـ د ـ ن ـ ط، ـ افزاید ـ کب.

٤ ـ چون آمیزش ـ د ـ ن ـ ط

٥ ـ با اعتدال ـ ی.

٦ ـ آنجا جسمهای ـ د ـ ن ـ آ، ـ آن جسمها ـ کب.

۷ ـ پی. و ـ د ـ ن ط، ـ بعد او ـ ی ـ کب.

۸ ـ اندر ـ م ـ ك.

۹ ـ گیای ـ د، ـ گیاسی ـ ن

۱۰ ـ بدیشان ـ د ـ ن ـ ط ـ کب.

۱۱ ـ بوشش الخ ـ م ـ ك ـ ن، ـ بوش و پرورش ـ آ ـ ه، ـ پوشش و پرورش ـ د.

۱۱ ـ غاذیه ـ آ ـ ن.

و یکی بالش و پرورش[1] بقوّت بالش ده که **منمیه**[2] خوانند.

ویکی تخم ده، یا مانندهٔ[3] تخم دادن، ـ که از وی زاس آید ـ بقوّت زایش ده[4] که **مولده** خوانند.

و **غذا**[5] جسمی بود مانند[3] بقوّت بآن جسم[6] که وی غذای[7] وی بود و بفعل نا مانند[8]، چون بدان جسم رسد، و قوّت آن جسم اندرو[9] کار کند، مانندهٔ وی شود؛ و[10] اندر وی بگسترد، و بوی پیوندد، و بدل آنچه از وی همی بالاید بابستد[11]، و **پرورش** افزایش[12] جسم بود بغذا، افزایشی اندر درازا[13] و بهنا ـ و مغاکا بر تقدیری که بدو تمام شود

١ ـ ویکی بالش بالنین الخ ـ ی، ـ بالش الخ ـ ن، ـ و یکی بالس و پرورش‌دادن ـ آ ـ ه.

٢ ـ مبیمه ـ م ـ ك ـ ق، ـ مینمه ـ ل.

٣ ـ مانند ـ د ـ ن ـ ط.

٤ ـ ماده ـ د ـ ط.

٥ ـ که مولده خوانند وغدا در نسخهٔ «د» مکرر است.

٦ ـ حسمی ـ د ـ ط ـ ن.

٧ ـ بی: ی ـ ه ـ آ.

٨ ـ نا مانده ـ ن، ـ ناماننده و ـ د.

٩ ـ بی: آن ـ کب، ـ آن حسم اندروی ـ آ ـ ه، ـ آن حسم اندر ـ ق.

١٠ ـ بی: و ـ د ـ ط.

١١ ـ بی: بایستد ـ م ـ ك، ـ از وی ببالاید و بایستد ـ د ـ ن، ـ از وی ببالاید بایستد ـ کب ـ ط، ـ از وی بالاید بایستد ـ ه.

١٢ ـ وافزایش ـ د ـ ن.

١٣ ـ افزایش اندر دراز ـ ن.

آفرینش[1] وی، و بر تفاوتی ـ که واجب وی بود.

و **زایش** ـ آن بود[2] که از جسمی بمیانجی غذا و تخم ـ یا چیزی هم چون[3] تخم هم چون وی دیگری آید.

وقوّت غذا ده بهمه عمر کار کند، هرچند که بآخر عاجز[4] آید ـ از تدارك کردن بالایش، که غذا کم تواند دادن ـ از بالایش.

و **قوّت نمو** ـ تا حدّ رسیدگی و پختگی کار کند، آنگاه بیستد[5]؛ و چون نموّ بآخر خواهد آمدن بمقدار نه بزمان[6]، آنگاه قوّت تولید اندر کار آید.

پیدا کردن حال نفس حیوانی

و چون مزاج چنان افتد که از نباتی معتدل تر بود[8] پذیرای جان[9] زندگی آید، و این[10] جان را دو قوّت بود.

یکی[11] **کنائی**، چنانکه جان و[12] روان بدان جنباند.

---

۱ ـ افزایش ـ م ـ ك ـ د ـ ن ـ ل ـ ط، ـ آفرینش افزایش ـ ف.

۲ ـ وزاید آن بود ـ م، ـ وزایش بود ـ ك، ـ وزایش بآن بود ـ ل.

۳ ـ وهمچون ـ د ـ آ.

٤ ـ بی: عاجز ـ ك.

٥ ـ بایستد ـ د ـ ط ـ ن.

٦ ـ بزبان ـ ط.

۷ ـ بی: آید ـ ه.

۸ ـ بوند ـ ه، ـ اوفتد ـ کب.

۹ ـ حال ـ د ـ ن ـ ط.

۱۰ ـ این دو ـ ل.

۱۱ ـ مگر کنای ـ د، ـ مکر کناهی ـ ن، ـ یکی کنای ـ ق.

۱۲ ـ بی: و ـ ه.

ویکی **اندر یا بای**[1] ، چنان که جان و روان بوی اندر یابند. و هر دوقوّت ، قوّت یك جان اند[2]، وبسبب گرد[3] آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهاءِ ایشان پیوسته‌است - یك بدیگر ، که[4] چون اندریافت[5] افتد چیزها را آرزو آید[6]، تا پس جنبش افتد : با بجستن - یا بگریختن. پس قوت جنبانندە را خواست باید ، و خواست از بایست بود ، و بایست یا باندر[7] ۵ رسیدن بود یا برهایش یافتن.

یکی سبب آنست ، - تا[8] سازگاری حیوانی بوی بدست آورند ، و این را **قوت شهوانی** خوانند.

و دیگر سبب آنست ، - تا ناسازگاری حیوانی را دفع کنند - تا[9] از وی بگریزند ، واین **قوت غضبی** است و **بیم** - ضعیفی قوّت غضبی است. ۱۰ و **کراهیت** : ضعیفی قوّت شهوانی است[10] ، واین هردوفرماینده اند مرقوت

۱ - دیگر اندر یابابی - ط - ن - کب ، - دیگر اندر یابی - د .
۲ - یکجایند - د - ن .
۳ - کردن - د .
٤ - بی : که - آ - ه .
٥ - حون یافت - ن .
٦ - آیند - م-ك .
۷ - یا باید و - ك .
۸ - بی : سبب - ل ، - بی : سبب آنست تا - ط ، - سببی الخ - د ، - سببی آنست که تا - ن .
۹ - دفع کند با - آ - ه ، - رفع کنند تا - د - ط ، - روبع کنند یا - ن ، - دفع کنند با - ط .
۱۰ - بی : است - کب ، - کراهت الخ - ل .

جنبانند[ه] را[1] که تنهاء حیوان آلت اوست، و کار اندر عضلها کند.[2]

و امّا قوّت اندر یافت دو گونه است.

یکی بظاهر و یکی بباطن.

و[3] حاجت نیست ـ بدرست کردن ظاهر، چون شنوائی و بینائی ـ و بوبائی ـ وچشاوی[4] ـ و بساوای، و لیکن حاجت بدرست کردن قوّتهاء باطن[5] است.

اگر حیوانرا دربافت بباطن[5] نیستی ـ آن چیزی که ازو یکبار[6] مضرّت دیدی ـ دیگر بارپیش ازمضرّت ازو نترسیدی[7]، و چیزی که ازوی منفعت دیدی، ـ دیگر بار بیش از منفعت او را نخواهدی.

و اگر این حواسّ پنج بیك اصل ندادندی[8] که او را **حس مشترك**

---

۱ ـ بی: را ـ د ـ ن.

۲ ـ بی: کند ـ ط: ـ عضلتها کند ـ د ـ ط ـ ن.

۳ ـ بی: و ـ د ـ ن ـ ط.

٤ ـ شنوای و بینای و بویای و چشای الخ ـ ق، ـ آ، ـ شنوائی و بینائی وچشائی و بساوائی ـ ط ـ هـ ـ ن، ـ شنوای و بینای و بوای و چشایی الخ ـ د، ـ شنوائی و بینائی و بوبائی و خوشائی ـ ل.

٥ ـ باطنی ـ ط، ـ اندریافت باطن ـ کب.

٦ ـ یکبار ازو ـ د ـ ن ـ ط، ـ چیز که ازو بیکبار ـ کب.

٧ ـ ترسیدی ـ د ـ ن.

٨ ـ نخواهیدی الخ ـ ل، ـ نخواهدی و اگر این حواس پنج یك اصل الخ ـ ی، ـ بخواهدی و اگر این پنج الخ ـ هـ، ـ نخواهدی و اگر این هر پنج الخ ـ آ، ـ نخواهدی و اگر پنج حواس بیك اصل بداریدی ـ د ـ ن، ـ بجای. بدادندی، نداردندی» و بقیه مثل متن ـ ك، ـ نخواهدی و اگر این پنج حواس یك اصل ندارندی ـ کب.

خوانند، چون حیوان چیزی روان[1]، زرد، دیدی؛ ندانستی[2] که شیر بن[3] است.

واگر اندر باطن حیوان حاکمی نبودی جز حسّ - وجز[4] خزانهٔ حسّ، چون گوسفندی صورت گرگ دیدی، دشمنی وی ندانستی؛ که دشمنی اندر وهم بود، وحسّ و را[5] اندر نیابد. ۵

پیدا کردن حال لمس[6] و ذوق و شم و سمع

اندر یافتن بلمس ظاهرست، و بسودن بود[7]، - و گرمی - و سردی و تری - وخشکی - و سختی - ونرمی - و درشتی - و نغزی[8] و گرانی و سبکی داند.

وتا[9] اندام را کیفیّت این[10] چیز ملموس - ازحال نگرداند: ۱۰

---

۱ - دوان - آ .
۲ - ندانستی - همهٔ نسخ جز : ق .
۳ - شیربنی - د - ط .
٤ - دوحر - د .
٥ - اورا - د - ن - ط - ه .
٦ - بلمس - ق .
٧ - بی : بود - آ - ه، - بسودن بود - کب، - وآن ببودن بود - د - ن .
٨ - نغر - د، - نعر - ن، - نعری - آ - ه - کب، - نعری - ط .
٩ - سبکی انند و تا - م - ان، - سبکی ملمس داند و تا - ط، - سبکی ملمس داند و تا - د - ن .
١٠ - آن - آ - ه .

یا [1] بکیفیّت ـ یابگرایش [2]، اندر نیابد [3]؛ وآلت وی: بوست، وگوشت است، و پی رساند [4] این قوّت را بپوست [5] ـ وگوشت.

و بوئیدن [6] ـ بمیانجی جسمی بود ـ که بوی پذیرد، یا بابخار بوی‌دار [7] بیامیزد ـ وبلطافت خویش براه ببنی پیش مغزرسد [8]، ـ بآن دوپارهٔ مغز که ازجملهٔ مغز بیرون آمده اند [9] چنان چون سرهاء [10] پستان؛ واین جسم چون هوا بود ـ وچون آب، حیوان آبی را.

و واجب نیست [11] که هرآینه اندرهوا پارهاءِ بود بوی‌دار ـ یرا کنده

---

۱ ـ بگرداند یا ـ د ـ ن، ـ نگرداند یا ـ آ، ـ در «ط» هردو کلمه بی‌نقطه است.

۲ ـ بکرانش ـ ط.

۳ ـ نیابد ـ ق

٤ ـ گوشت و میرساند ـ د ـ ن، ـ گوشت است و میرساند ـ ط، ـ گوشت است و بی رسانیدن ـ م ـ ك، ـ گوشت بود و بی رساند ـ کب.

٥ ـ بپوست ـ ك.

٦ ـ نسخه های: د ـ ط ـ ن، ـ درمابین «گوشت» و «بوئیدن» این جمله را علاوه دارد: س (ـ بی: بس ـ ن) این بوست وگوست از آنچه آمیخته انـد با (ـ یا ـ د) عصبها مرنفس این عصبها (ـ بی: مر نفس این عصبها ـ د) راخبر (ـ خبر ـ ط) کند بدان.

۷ـ بی: با ـ آ ـ ه، ـ تابابخارالخ ـ د ـ ن، ـ یا با بخاربوی داروئی (ظ: بوداری) ـ ك ـ خ م.

۸ ـ بی: پیش ـ ن، ـ پیش مغز رسد و ـ م ـ ك.

۹ ـ آمدند ـ د ـ ن ـ ط.

۱۰ ـ چون سرهای ـ د ـ ن، ـ چو سرهاء ـ ه.

۱۱ ـ حیوانی ـ آبی را و واجب نیست ـ آ، ـ حیوان آبی را پس این نفس مغز را خبر کند و واجب نیست ـ د ـ ن ـ ط.

بدو[1] بخار وی، ـ تا حیوانات بوی یابند، ـ که پدید بود که تا[2] چه حدّ رسد بخار[3] وی.

و اگر چندان رسیدی بوی که بخار شدی ـ حیوانات تیز بوی ـ تا پنجاه فرسنگ ـ و صد فرسنگ، بوی نبردندی.

و یونانیان[4] حکایت کنند که پیش ازین مرغان، ببوی مردار کشتن حربی[5] که اندرمیان ایشان افتاده بود، ازشهرهای ما بایشان[6] شده بودند؛ که هرگز بشهرهاءِ ایشان ـ و بنزدیك شهرهاء ایشان بیش[7] مرغ مردار خوار نبود[8]، ـ و کمترین راه دویست فرسنگ[9] بود ـ ازیشان تا جایگاه این مرغان. ـ پس هوا خود بوی برساند هرچند که بخار نرسد.

و اما شنیدن: مرآواز را بود، وآواز از[10] موج زدن هوا بود ـ بسبب

---

۱ ـ و براکند و ـ ط، ـ و براکنده و ـ د ـ ن ـ خ م ـ (ظ ـ چنانکه از فصل ٤ ـ مقاله ۲ فن ٦ از طبیعیات کتاب الشفا، وص ۲۸۲ ج ۲ المباحث المشرقه چاپ حیدرآباد مستفاد می‌شود).

۲ ـ بونهتا ـ د ـ ن.

۳ ـ کار ـ د ـ ن ـ هـ ـ ط.

٤ ـ بویانیان ـ ك، ـ بونیان ـ ن.

٥ ـ کشتن حربی ـ د، ـ کشتن حربی ـ ن، ـ کشتن حربی ـ ط، ـ کشتهٔ حربی ـ کب ـ ظ.

٦ ـ بود شهرهای ایشان ـ کب، ـ بود شهرهای تا بایشان ـ ل.

۷ ـ بی: بیش ـ کب.

۸ ـ نبودی ـ ل.

۹ ـ فرسخ ـ د ـ هـ ـ ط ـ کب.

۱۰ ـ بودوارار ـ ك، ـ بودآوار ـ آ ـ ل ـ ن، ـ بود اوازا ـ د، ـ بود واز ـ کب.

جنبانیدنی [۱] درشت زود [۲] که او را افتد ـ که بجهد از میان دوجسم ـ که یك بر دیگر زنند ، جستنی [۳] سخت بشتاب موج و را .

یا اندرجهد [٤] اندر میان جسمی [٥] که او را بشکافد اندرجستنی [٦] سخت بشتاب ـ تااندر وی موج افتد وآن موج پهن بازشود بشتاب سخت ، چون بگوش رسدآن هوا راکه اندرون گوش ایستاده بود بکاواکی [۷] کهآنجا آفریدهآمدست [۸] آن هوا هم چنان موج [۹] بذبرد ، وموج وی عصب شنوا را بیاگاهاند [۱۰] .

واما چشای : بسبب آن بودکه : رطوبتیکه اندرزبان آفریدهآمدست مزهٔ چیز [۱۱] را بپذیرد ، واندر زبان غوص کند ـ تا عصب زبان آگاه شود .

---

۱ ـ جنبانیدن ـ د ـ ن ـ ط ـ کب .

۲ ـ رود ـ ن ـ ط .

۳ ـ بریکدیگر زنند جستن ـ د ـ ط ـ ن ـ کب .

٤ ـ موج وار یا اندرجهد ـ آ ـ خ م ـ ظ ، ـ موج ورا تا اندرجهد ـ ن ـ ط ـ موج ورا یادرجهد ـ م ، ـ موج واریااندرجهد ـ کب ، ـ موج وار تااندرجهت ـ ل .

٥ ـ جسم ـ د ـ ن ـ ط ـ کب .

٦ ـ بشکناند اندر جسمی ـ خ م ، ـ بشکافد اندر جستن ـ د ـ ط ، ـ شکافد اندر جستن ـ ن ـ کب .

۷ ـ بکاواکه ـ آ .

۸ ـ آمدست ـ ق .

۹ ـ بی : موج ـ آ .

۱۰ ـ بیاگاهاند وعصب (د : عضب) نفس (عصبی ـ ن) را بیاگاهاند ـ د ـ ط ـ ن .

۱۱ ـ چیزی ـ ل ، ـ چیزها ـ کب .

پیدا کردن باطلی[1] مذهب پیشینگان اندر دیدار اندر[2] چگونگی دیدار[3] خلاف است

گروهی از آن[4] مردمان که بیش از حکیم بزرگ **ارسطاطالیس** بودند پنداشتند که از چشم شعاعی و روشنائی ببرون آید. و بآن چیز رسد[5]، و آن چیز را بپساود[6]، و ببینند.

و این سخن[7] محالست که اندر کدام چشم چندانی[8] شعاع بود که نیمهٔ[9] جهان از آسمان تا[10] زمین ببیند؟!

پس گروهی از پزشکان[11] که خواستند که این مذهب گویند، - و ازین محال برهند گفتند: که چون از چشم[12] اندك شعاع ببرون آید با[13] شعاع

۱ - بی: باطلی - ق - د - ط - ن - کب.
۲ - و اندر - ن.
۳ - دیدا - ك.
٤ - بی: گروهی از آن - م - ك.
٥ - برسد - کب.
٦ - بساود - ن، - نه بساود - د
۷ - سخنی - ق - هـ - کب.
۸ - در کدام چشم چندان - د - ط، - در کدام چشم چندان - کب - ن.
۹ - همهٔ - د - ط - ن - کب.
۱۰ - از آسمان تا - د، - از آن تا - کب.
۱۱ - بی: که - ن - هـ.
۱۲ - چشم - ن.
۱۳ - برون آید یا - د، - ببرون آید یا - ن.

هوا چون یك چیز[1] گردد، و شعاع هوا آلت دیدن شود[2]. و بوی چیز ها را ببینند[3]

واین نیز محال است، زیرا که اگر هوا بیننده شود بپیوند این شعاع، باید که چون مردمان بسیار گرد آیند[4] ورا قوت بینائی بیشتر دهند؛ پس مرد ضعیف چشم باید که[5] با یاران، به بیند که[6] تنها، و اگر هوا را قوّت بینائی نبود ـ که جز آن نبود[7] که صورت دیدنی را باین شعاع رساند، [8] خود بیرون آمدن این شعاع چه بکارست؛ هوا خود بچشم[9] پیوسته است باید که خود بچشم رساند تاشعاع را بیرون نباید شد بآن که[10]

این شعاع یاجوهری بود جسمانی یاعرضی

---

۱ ـ چون یکنجی ـ (چون یك حیز ـ ط) گردد و شعاع چشم مرشعاع هوا آلت حون خویشی (خویش ـ ن ، ـ حوسی ـ ط) گرداند (گرد آید ـ ط) بقوت وطبع بفعل‌با (بعقل با ـ د ، ـ بفعل نا ـ ط) هوا ـ د ـ ط ـ ن .

۲ ـ دیدن گردد شود ـ ق ، ـ دیدن گردد ـ آ ـ ه ـ ل .

۳ ـ بیند ـ د ـ ن ، ـ نبینند ـ آ ، ـ بینند ـ ل .

٤ ـ گرد آید ـ ق ـ د ـ ط ـ ه ـ آ ، ـ بسیار سوند ـ کب .

٥ ـ بی : باید که ـ کب .

٦ ـ به بیند که نه ـ د ـ ط ـ ه ، ـ به بیند نه که ـ آ ، ـ به بیند نه ـ ن .

۷ ـ چنان نبود ـ آ ـ ه ، ـ جز آن بود ـ ن .

۸ ـ رسانیدی ـ آ ، ـ رسانید ـ ه .

۹ ـ بجسم ـ ل .

۱۰ ـ نبایدشدن بآن که ـ ك ، ـ نباید شدن باآنکه ـ د ـ ن ، ـ نباید شد باآنکه ـ آ ، ـ نباید شدن با آنکه ـ ط ـ ه .

اگر عرضی[1] بود : ازجائی بجائی[2] نشود

واگر جوهری[3] جسمانی بود، - باید که اندر هواپرا کنده شود، پس باید که صورت چیزرا پرا کنده گیرد، وپیوسته نگیرد.

واگرازچشم[4] گسسته بودخود بتر،- که[5] چون گسسته بود وی[6] خود چیزی جدا بود.

٥

واگرچون خطّی پیوسته بود باید که باد[7] - وجنبش - ورا بجنباند[8]، پس برجای‌دیگر[9] افتد، پس شاید که بوقت[10] بادجستن‌چیزی راببیند[11] - که برابر نبود، یا بحیلتی دیگر.

واگر ازچشم[4] چیزی بیرون آمدی[12] - ومر دیدنی را بپسودی[13]،

١ - بی، اگر عرضی - د ، - اگر عرض - آ - ه - ل.
٢ - بی : ار حائی - کب ، - از جای بجای - د - ه ،
٣ - حوهر - ن - کب.
٤ - جسم - ن - ل.
٥ - بود خود تبرگی - آ ، - بودوی خود هرکه - د ، - بود وی خود نیز که -ن ، - بودی خود هرکه - ط ،
٦ - بودی - د - ن ، - بی : خود بتر که حون کسته بود - کب.
٧ - یاد - ق.
٨ - وی را بجنباند - د - ن - کب ، - ورا بجنبانند - ل.
٩ - دیگر دیگر - د.
١٠ - بقوت - ن.
١١ - نه بیند - د - ن.
١٢ - آمدی - آ.
١٣ - و مرو دیدنی را نبودی - ن ، - و مر دیدنی را ببودی - د.

مقدار ورا اندریافتی - نه چون دورتر[1] بودی ورا خردتر دیدی[2]، مگر که بر بعضی[3] همی افتد - دون بعضی[4]، و نه چنین است که مرهمه چیز را بینند[5]، و با شد که افزون مقدار ورا بینند[6]، پس همگی[7] مقدار ورا دیده باشد وبا آن[8] همه او را کمتر و خردتر[9] همی بیند.

٥ واما بر مذهب **ارسطاطالیس** خرد[10] دیدن را سبب ظاهرست، چنان که یاد کنیم، و عجب آنست که این مردمان هم این[11] سبب یاد کنند وآن سبب بر اصل[12] ایشان نباید[13].

پیدا کردن مذهب ارسطاطالیس اندر دیدار

مذهب **ارسطو طالیس** آنست، که چشم چون آینه است، و[14] دیدنی

---

١ - بی : تر - د - ن - ط .
٢ - دیدی - ن .
٣ - بعضی دیگر - م - ك .
٤ - ازینجا ببعد از نسخهٔ : «ن» افتاده است .
٥ - به بینند - م - ك ، - بیند - د - آ - ط - کب .
٦ - مقدار بیند - د - ط ، - مقدارو را به بیند - م - ك .
٧ - همگی مقدار بیند بس همگی - د .
٨ - بآن - ف - ل .
٩ - خورد تر - د - ط .
١٠ - خود - د - کب ، - خورد - آ - ط .
١١ - آن - م - ك - آ .
١٢ - براصلی - آ ، - م اصل - ل
١٣ - نیاید - آ - ط - ط .
١٤ - بی : و - د .

چون چیزی که اندر آینه بتابد ـ بمیانجی[1] هوا ، باجسمی[2] دیگر شفّاف .
وبدان سبب که روشنا بردیدنی[3] افتد ـ پس صورت و َرا اندر چشم افکند ،
و آن صورت را رطوبتی که ِبیخ ماند ، وبدانهٔ تذرك ؛ بپذیرد ، و بجای[4]
بینائی سپارد ، و آنجابود دِیدنی تمام ، ـ که هرچیزی را[5] اندر بابدآن بود
که صورت وی بخود گیرد ـ تاا گر آن[6] چیز معدوم شود ـ باغائب شود ، صورت ٥
وی را همی بیند[7] . پس صورت چیزها[8] ببرابری اندرچشم افتد ، و بجای[9]
بینائی رسد ، پس جان[10] او را اندر یابد .

وا گر آینه را جان بودی ، چون صورتی[11] اندر وی افتادی آن صورت
را بدیدی[12] .

---

١ ـ بیاید بمیانجی ـ د ، ـ بیابد میانجی ـ آ .
٢ ـ جسم ـ کب ، ـ حشم ـ د .
٣ ـ روشنائی بردیدنی ـ د ـ ط ـ ل ، ـ روشنابریدنی ـ ك .
٤ ـ مدرك الخ ـ ك ، ـ نگر گك الخ ـ د ـ ح م ـ کب ـ ط ـ ظ ، ـ تذرك بپذیرد
و بجان ـ م ـ ه .
٥ ـ تمام سبب آن که هرچیز ـ د ط .
٦ ـ بی : آن ـ ل .
٧ ـ وی را می بیند ـ ل .
٨ ـ چیزها را ـ ل .
٩ ـ بجان ـ م ـ ك .
١٠ ـ حال ـ ط .
١١ ـ صورت ـ د ـ ط ـ ل ـ کب ، ـ صورت ی ـ و .
١٢ ـ بی : را ـ ق ، ـ صورت را بدیدند ـ آ ، ـ صورت را بدیدندی ـ ه .

و امّا سبب آن‌که چیز دورتر[1] را خردتر[2] بیند ـ آنست : که این رطوبت کـه آینه است[3] ـ گرد است ، و ِگرد را برابری از مرکز[4] بود ، پس ، چون‌چیز دورتر[5] شود برابر جزوی[6] کوچك‌تر شود ، وصورت وی انـدر وی[7] افتد ، و این بـه آینهٔ گرد بشاید[8] دیـدن ، و این را[9] سببی ۵ هندسی هست[10] :

دائره(آ ـ ب) گردی حدقه بادا[11] ـ که‌آینه است ، ونقطهٔ (ج) میانهٔ[12] وی‌بادا،و[13] (د‌ـه)و(ز‌ـح)[14] دوچیز بادندا[15] ـ هردوبهزرگی‌برابر[16] ،لیکن

۱ ـ اینکه الخ ـ ل ، ـ آنکه چیزی دورتر ـ م ك ـ کب ، ـ آنکه چیز دوتر ـ ه .

۲ ـ خورد ـ د ـ ط ، ـ ه .

۳ ـ آینه است و پذیرای صورت است ـ د ، ـ آینه ایست پذیرای صورت ـ ط .

٤ ـ گردو را برابری بامرکزو ـ د ، ـ وگرد را برابری بامرگرد ـ ط .

٥ ـ جراورتر ـ ه .

٦ ـ برابری جزوی ـ ه ، ـ برابر حیزوی ـ د ، ـ برابری خوردو ـ کب .

٧ ـ اندر او ـ ل .

٨ ـ آئینهٔ گرد شاید ـ د .

٩ ـ بی : را ـ ه .

١٠ ـ است ـ د ـ ط .

١١ ـ باوها ـ د ، ـ و بادا ـ ط .

١٢ ـ نقطهٔ میانی ـ د ، ـ نقطهٔ جیم میانه ـ ه .

١٣ ـ باداج و ـ ط .

١٤ ـ ر ـ ق ـ م ـ ك ـ د .

١٥ ـ دوحیز باید ـ خ م ـ خ ك ، ـ دوحیزبادند ـ ط ـ ه ، ـ ددخیزباد بدا ـ د .

١٦ ـ بی : برابر ـ ك .

(د ـ ه)[1] نزدیکتر بادا ، و (ز ـ ح) . دورتر[2] از نقطهٔ (ج) ، و[3] دو خط ببریم[4] ـ یکی به (د)[5] ویکی به (ه) تا[6] ببرند مر دائره رابر (آ) و. بر[7] (ب) وقوس (آ ـ ب) برابر (د ـ ه) بود ، و[8] هرچه ازوی بیرونست[9] روی از (د ـ ه) گردانیده دارد[10] ، ودوخطّ دیگر ببریم هم چنین به (ز) و به (ح)[11] تابر (ط) و بر ـ (ی) مر این دائره را ببرند ، پس (ط[12] ـ ی) برابر (ز[13] ح) بود ، و بهندسه درست شود ـ که : نشاید که[14] (ط ـ ی) بود ، [15] الاّ کمتر از (آ ـ ب) هم چنین که بحسّ همی دیده[16] آید ، ـ بسبب

---

۱ ـ ر ـ د ـ کب .

۲ ـ دورتر ـ ه .

۳ ـ نقطه ده ـ د .

٤ ـ ببریم ـ آ ـ ه .

٥ ـ یکی برابرد ـ د ، ـ یکی به ر ـ کب .

٦ ـ تا ـ د .

۷ ـ براح بر ـ ط .

۸ ـ ـ بی : و ـ آ ـ د .

۹ ـ بیرون از وی بود ـ کب .

۱۰ ـ گردانیده بود ـ کب .

۱۱ ـ بزوح ـ م ، ـ بروح ـ ه ، ـ برح ـ کب ، ـ برزح ـ ط ، ـ بررح ـ د .

۱۲ ـ ط و ـ کب .

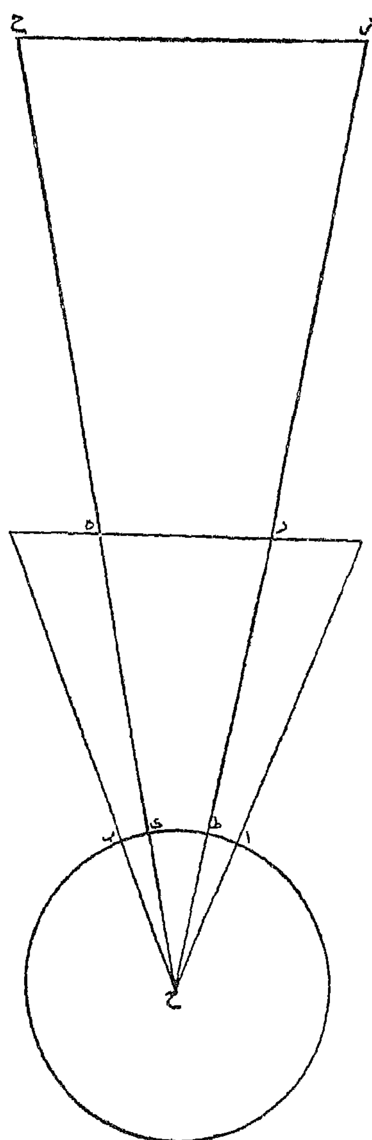
۱۳ ـ ر ـ ق ـ د ـ ط ـ ل ـ کب .

۱٤ ـ بی : که ـ د ـ آ .

۱٥ ـ بی : بود ـ د ، ـ شود ـ م ـ ك .

۱٦ ـ دیده همی ـ کب .

آن که درست شود که زاویهٔ (آ ـ ج[1] ـ ب)[2] مه بود اززاویه (ط ـ ج ـ ی)[3]



وآنجا درست شدست که: چون زاویهٔ که بود، قوس که بود،[4] پس صورت(ز ـ ح) اندر(ط ـ ی)[5] افتد، و صورت(د ـ ه) اندر(آ ـ ب)، وهرچه اندر کهتر افتد ـ کهتر بود،[6] پس صورت(ز ـ ح) کهتر بود.

وعجب آنست که مردمان شعاع هم[7] حدیث زاویه کنند، و زاویه آنگاه سون[8] دارد که صورت سوی بینائی آید نه بینائی

۱ ـ ح ـ د ـ آ ـ ط ـ ه ـ م ـ ك.

۲ ـ ب در ـ م ـ ك ـ مکرر است.

۳ ـ ی بود ـ ط ـ ه.

٤ ـ که حون قوس مه بود راویه مه بود وچون قوس که بود راویه که بود ـ د ـ ط.

٥ ـ اندره ای ـ ل.

٦ ـ کهتر بود کهر بود ـ ط، ـ کهر بود حورد ر نماند ـ د.

۷ ـ ی: هم ـ کب، ـ سحاع هم ـ م ـ خ ك.

۸ ـ شود ـ د.

سوی صورت شود.

پیدا کردن محسوسات مشترك

جزاز رنگ وبوی، واین[1] چیزها که یادکردیم، پنج چیزاست- که هم بحس بینند[2] بمیانجی این محسوسات خاصّ:

اندازه[3] چون: بزرگی - و خردی[4]، و دوری - و نزدیکی، وشمار : ٥
چیز ها -[5] و شکلهاء ایشان، چون گردی - و چهار سوی، و جنبش وآرامش[6]، وغلط اندرین پنج بیش افتد ازآن که اندر محسوسات خاصّ.

حال[7] حواسّ باطن

آنچه بایست گفتن اندر حواسّ ظاهر گفته آمد[8]. و امّا محسوسات حواسّ باطن نیز هم[9] پنج اند[10]: ١٠

---

١ - و ار - ط - د.
٢ - بحس بصر بیند - ط - د.
٣ - باندازه - م - ك، - اندازه و - ل - کب، - یکی اندازه - ط - د.
٤ - بی: و حردی - د، - وخوردی - آ - ه.
٥ - چیز - کب.
٦ - آرائیس - ه.
٧ - بی: حال - ل.
٨ - گفته اند - ك - ه.
٩ - بی. هم - د، - بی: نیز - کب.
١٠ - پنج اند اول - کب.

حس‌مشترك، **وقوت مصوره**، **وقوت تخیل** ـ وفكر، **وقوت**[1] **وهم**، **وقوت یاذداشت**، ـ كه حافظه ـ وذاكره خوانند[2] .

حسّ مشترك ـ آنست كه : این همه حواس بچهٔ وی اند[3] ، و از وی شكافند ، و بوی رسانند ، چنان كه گفته آمد[4] .

وقوّت مصوّره ـ آنست كه : هرچه بحس مشترك رسد، وی بخود بپذیرد، ونگاه دارد ـ سپس[5] جدا شدن محسوس ؛ چنان‌كه بحسّ رسیده بود، ـ كه شكّ نیست كه اندر حیوان چنین قوّت هست[6] .

و قوّت و هم ـ آنست كه : اندر محسوسات چیزهاء نامحسوس بیند ، چنان كه گوسفند، ـ كه‌چون[7] صورت گرگ بیند ـ بحسّ ظاهر[8] دشمنی ورا ببیند بحسّ باطن[9] ، و این حسّ باطن را **وهم** خوانند ـ و وی چون خرذ است[10] ـ مرحیوانات را .

---

۱ ـ بی : قوت ـ د .

۲ ـ حافظه و ذاكر خوانند و ـ د ، ـ قوت حافظه خوانند و ـ كب .

۳ ـ نسخه وی اند ـ د ـ ط ، ـ بچه وی‌آیند ـ آ ، ـ بجهة وی آیند ـ ح آ ، ـ بچه وی آیند ـ ه .

٤ ـ گفته اند ـ ه .

۵ ـ و سپس ـ د ، ـ وسپس ـ ط .

٦ ـ بی : هست ـ ه ، ـ بود ـ آ .

۷ ـ بی : چون ـ م ـ ك ـ كب .

۸ ـ بیند بحسن ظاهری ـ د ـ ط ـ ، ـ بینند بحسن ظاهر ـ ه .

۹ ـ بی : بحس باطن ـ د ـ ط .

۱۰ ـ چون خوردست ـ آ ـ ه .

وقوت متخیّله[1] - آنست که: صورتهاء مصوره را هریك[2] بدیگر پیوندانَد[3] و یك از دیگر جدا کند، - تا مردم[4] بر آن مثال داند چنان که: صورت کنند[5] دو مردم را، و یا نیم[6] پیل را - اندر خیال صورت کند.

واین قوّت همیشه کار کند بترکیب[7] - وتفصیل، وبآوردن مانندهٔ چیزی وضدّ[8] چیزی که هر گه - که اندر چیزی نگری، وی خیالی[9] دیگر آرد؛[10] واین طبع وی است.

وقوّت حافظه - خزینهٔ وهم[11] است، چنان که مصوّره خزینهٔ حِسّ است؛ پس یکی حاکم حِسّ است وخزانهٔ[12] وی مصوّره، ویکی حاکم وهم است وخزانهٔ وی ذاکره.

---

۱ - مخیله - ك.

۲ - مصوره مك - م - ك، - مصوره هریك - ل، - مصوره را هرایك - د.

۳ - بیوا بداند - د.

٤ - مردم آنرا - د - ط.

٥ - کنند - ط - ط.

٦ - و باهم - د - ط، - و نایم - ه.

۷ - ترکیب - د.

۸ - مانند حیزی الح ط، - مانند حیزی که صد - د.

۹ - خیال - د - کب - ل، - حالی - ه، - خیالی حالی - ق.

۱۰ - آر - آ - ه.

۱۱ - حافظه که الح - م - ك، - حافظه خزینهٔ وی - کب.

۱۲ - خزینهٔ - د - ط.

و چنان که[1] - آلت گردانیدن چشم آفریده[2] آمدست - تا[3] از جای بجای میگردد - تا[3] آن چیز که او را باید - بوقتی که گم شده بود اندر یابد.

هم‌چنان - آلت گردانیدن و هم آفریده آمدست - تا چون چیزی ازیاد وی شده بود[4] آن آلت را اندر صورتهاء[5] مصوّره می گرداند؛ - ازین بآن همی شود - و از آن بابن، و پارهٔ ازبن می‌گیرد، و بارهٔ[6] از آن، تاآن صورت پیش آید - که آن معنی باوی پیوند دارد - تا آن معنی را دیگر بار اندر یابد - و یادآرد[7]، واندر خزانهٔ یاد داشت نگاه دارد[8].

زیراکه: چون بحس آن صورت دید[9] آن معنش یادآمد[10] - واندر یافت، هم‌چنان چون آن[11] صورت را اندر خیال بیند[12] آن معنیش

---

۱ - همچنانکه - آ - ه.

۲ - آفرنده - د.

۳ - با - ط - د.

٤ - بی: بود - د - ک - ط.

٥ - صورتها و - ه.

٦ - میکرد و یاره - ی، - میکرد باره - د.

٧ - یاد دارد - د - آ - ط - ه.

٨ - یاد داشته است نگهدارد - د - ط.

٩ - دیدن - د.

١٠ - آید - د - ط.

١١ - این - د - ط.

١٢ - به بیند - ه.

یادآید، و این آلت قوّت متخیّله[1] است.

وچون اندیشه کنیم بقوّت عقلی[2] - هم این آلت[3] بکار داریم؛ وازین قبل را ورا قوّت مفکّره[4] خوانند، یعنی اندیشنده. وبحقیقت وی[5] آلت فکرتست، وفکرت مرعقل راست - نه مروهم را، وشرح این سپستر یاد کرده آید[6].

پیدا کردن حال نفس و قوتهاش

پس قوّت جنبائی[7] از قبل کشیدن سودمندست بخویشتن، یا از قبلِ دور کردنِ زیانمند؛ پس هم آلتست.

وحس بیرونین[8] از قبل جاسوسی[9] است، - پس هم آلت است.

۱ - مخیله - ه

۲ - اندیشه کنم بقوت عقل - د - ط،

۳ - آلت را - م - ك.

٤ - ورا مفکره - کب، - و و را قوت منفکره - د - ط:

٥ - اندیشیده الخ - م - ك، - اندیشنده وی آن - کب، - اندیشیده بحقیقت وی آن - د.

٦ - یاد کرده اید - ه.

۷ - جنبای - آ - ه - کب، - جنبانی - د، - جنبائی - ط.

۸ - زیانمندش هم آلت است وحس بیرونی - ط - د، - زیانمند پس هم آلتست و نفس و قوّة متخیله جوذ دانسی که جراست - م - ك.

۹ - جاسوس - م - ك.

و مصوره ـ آن کار راست ـ تا[1] صورت چیز نگاه دارد ـ تا[1] نیکی و بدی،
دیگر بار نباید آزمود، پس[2] هم آلت است.
و **قوت متخیله** ـ خود[3] دانستی که چراست[4].
و **قوت وهم** ـ آن کار راست تا[1] معنی نا[1] دیدنی را ببینند، تا از بد[5]
5 گریخته آید، و نیك را جسته، پس هم آلتست.
و **قوت حافظه** ـ از قبل یاد داشتن است تا دیگر بار ببینند[6] پس مر
حیوان را[7] اصلی است که این همه آلتهاء وی اند.
وآن اصل تن نیست ـ که هر پارهٔ از تن نیز[8] آلتست ـ و مر کاری راست؛
پس آن اصل جانِ حیوانیاست،[9] آن قوّتهاءِ وَی اند تا وی بماند، و
10 بوی[10] زندگی بود.

۱ ـ یا ـ د ـ ط.
۲ ـ دیگر بار الخ ـ ه، ـ دیگربار بیاید الخ ـ م، ـ دیگر بازنیابد الخ ـ آ، ـ دیگر بار نیابد آر خود س ـ د ـ ط.
۳ ـ بی: خود ـ ط.
٤ ـ که حونست ـ کب.
٥ ـ بیند یا از بدبد ـ د ـ ط.
٦ ـ دیگر بار بیند ـ د ـ ط ـ کب، ـ دیگر باربه بینند ـ آ ـ ه ـ م ـ ك، ـ دیگر بار بینند ـ ل.
۷ ـ حیواناترا ـ ل، ـ حیوانی را ـ ه.
۸ ـ ازین سیر ـ د.
۹ ـ حیوانست ـ ك.
۱۰ ـ بری ـ ك.

حال[1] نفس مردمی

پس چون مزاج معتدل‌تر[2] بود ـ مر جان مردمی را[3] پذیرا شود ، وجان مردمی گوهری است ـ که اورا نیز دو قوّتست .

یکی قوّت مر کنائی را[4] ، ویکی قوت اندر[5] یافت را ، هر چند که : اندریافت دو[6] گونه است : یکی اندریافت نظری ، ویکی اندر یافت عملی ؛ ۵

اندریافت نظری ـ چنان که : دانی که **خدای**[7] یکی است .

و **اندریافت عملی** ـ چنان که : دانی که ستم نباید کردن ، زیرا که یکی اندریافت را آمیزش نیست بکردار ، و دیگر اندریافت سبب[8] کردارست .

و اندریافت عملی کلی بود ، چنان که گفتیم . وجزوی بود چنان که گوئی : این مرد را نباید زدن . جزوی مر قوّت کنائی را[9] بود ، و کلی مر قوت اندر یافت را . ۱۰

وقوت کنائیی[9] مردم هم بآرزوی مردمی بود ، وآرزوی مردمی بنیکی و

---

۱ ـ پیدا کردن حال ـ آ ـ د ـ ط .

۲ ـ معتدل نیز ـ د ـ ه .

۳ ـ مردمی راو ـ د .

٤ ـ یکی مر کاهی را ـ د ، ـ یکی قوت مر کناری را ـ ق . یکی مر کنائی را ـ ط .

۵ ـ قوت مر ـ د ـ کب ـ ط .

٦ ـ به دو ـ م ـ اث ، ـ بی : هرچند که اندریافت دو ـ کب .

۷ ـ خدای عزوجل ـ ل .

۸ ـ اندر سبب ـ ه ، ـ اندر یافت سبب ـ م ـ اث ـ آ ـ ف .

۹ ـ بی : را ـ ط ، ـ گیاهی را ـ د .

بصواب - و بنافع[1] بود . و اما خوشی خشم[2] وغلبه از قوت حیوانی بود .
و مرجان مردم را دو روی[3] است : یکی روی سوی برسوست - و[4]
بجایگاه خودست ، و یکی روی سوی این جهانست ؛ وقوّت کنائیش بسوی[5]
این جهانست[6] و قوت اندر یافتش بسوی[7] برسوست - و بآن جهانست .
ونتوانیم[8] قوت اندر یافت مردم را بیدا کردن تااقسام اندریافتها نگوئیم[9].

پیدا کردن حال عقل[10] و صورتهاء معقول

هر چه ما اندر یا بیم آن بود که ماهیت - ومعنی - وصورت آن چیز
بخود گیریم ، وصورت چیزگرفتن گونا گونست ، ومردمی را مثل[11] کنیم
اندرین غرض[12]

---

۱ - بنیکی وصواب الخ - م - ك ، - به نیکی وبصواب و به نافع - ه - آ ، - بنیکی و تصوّرات وتنافع - د ، - بنیکی وتصورات نافع - ط .
۲ - اما خوشی - آ - ه ، - اما خوشی حسم - م ، - اما حوشی خشم - د ، - و اما حوش خشم - ط ، - و اما خوشی - ل .
۳ - دوری - ك ، - دردی - د .
٤ - وبه - د .
٥ - کیاییش سوی - د - کنائیش سوی - ط
٦ - بی : و قوت کنائیش بسوی این جهانست - آ - ه .
۷ - اندریافتن بسوی - د ، - اندر یافتش سوی -آ- ه ، - اندر یافتش سوی - ک .
۸ - جهانیست و نتوانیم - آ - ه ، - جهانست و بتوانیم - د .
۹ - بگوئیم - آ - د - ط .
۱۰ - عقلی - ل .
۱۱ - مثل - د .
۱۲ - عرض - ق .

یکی آنست که آن مردم[1] را بحس ببینیم، و دیدن وی بحسّ آن بود که صورت وی اندر آلت حسّ افتد، نه حقیقت[2] مردمی مجرّد، - بلکه با درازا[3] - و پهنا - و زردی - وسبدی، - و آن کمیّت - و کیفیّت - ووضع، و[4] این که با مردمی آمیخته[5] است، نه ازجهت مردمی است[6]، - که از جهت آن مادّه است، که مردمی وی اندر وی است، که طبعش چنان بود، وصورت چنان پذیرد. ۵

پس[7] حسّ نتواند حقیقت مردمی و صورت مردمی این مرد[8] پذیرفتن - بی فضولهائی[9] که از مادّت آید، و نیز چون مادّت غائب[10] شود - این صورت ازحسّ بشود[11]، پس حسّ مر[12] صورت‌را تمام مجرّد نتواند کردن، وچون حسّ آینهٔ صورت جسمانی‌است، و پذیرای صورت جسمانی - باپهنا - و درازا[13]. ۱۰

۱ - که مردم - کب - د - آ - ه - ط.
۲ - به حقیقت - د.
۳ - دراز نا - م - ك، - درار - آ - ه، - درااز - ف.
٤ - بی: و - م - ك.
۵ - آموخته - م - ك.
٦ - مردیاست - ه.
۷ - این - آ - ه، - بی: و صورت چنان پذیرد - د.
۸ - مردم - آ - ه - ط.
۹ - فصولیهائی - م - ك، - فصولهای - آ، - فصولها - کب - ط.
۱۰ - عاربت - ه.
۱۱ - نشود - د - ط.
۱۲ - بر - ه.
۱۳ - با پهنا و درازا او - د.

و اختلاف وضع جزوها ، پس حس[1] بی آلت جسمانی نتواند صورت پذیرفتن ؛ وچیز را[2] اندر یافتن .

و دیگر آنست که : این صورت اندر خیال و مصوّره[3] بایستد ، وفرق ندارد خیال[4] از حسّ بدان که صورت را[5] هم با فضول مادّتی پذیرد ،
٥ و مجرّد نتواند بذیرفتن ، و هم چون خیال آن صورت را پذیرد[6] جسمانی پذیرد ، ـ با[7] کمیّت محدود ـ و کیفیّت محدود ؛ و[8] اجزاء وَرا[9] مشاهده کند ، و وضعهاء مختلف بیند ـ چنان که بحسّ بیند ؛ پس شك نیست که آن صورت را بآن اندازه ـ و بآن[10] اختلاف جزوها اندروضع ، پذیرای بود ، هم چون وی باندازهٔ وضع.[11] پس[12] صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود ،
١٠ و آن آلت بهره ایست[13] اندر جای جسمانی ـ که مقدّم مغزست ـ که

١ ـ حسن ـ د .
٢ ـ جیزها ـ کب .
٣ ـ مصور ـ د .
٤ ـ خیالی ـ م ـ ك .
٥ ـ صورتها ـ م ـ ك .
٦ ـ صورت پذیرد و ـ د ، ـ صورت را بذیرد و ـ کب .
٧ ـ یا ـ ق ـ د ، ـ نا ـ م ـ ك .
٨ ـ بی ؛ و ـ ك .
٩ ـ وی را ـ د ـ ه ـ آ ـ کب ـ ط .
١٠ ـ باندازه و با آن ـ د ، ـ باندازه و یا آن ـ آ .
١١ ـ با اندازه ـ ق .
١٢ ـ پس پس ـ د .
١٣ ـ بهراست ـ ه ، ـ بهره است ـ د ـ ط ـ ق .

هر گاه که آنجا تباهی[1] افتد، این صورتهاء خیالی باطل شود، ولیکن: فرق میان این صورت خیالی و میان این[2] صورت حسّی آنست - که:

این صورت سپس زایل شدن محسوس اندر خیال بماند[3]، واین فرق نبود بباب دیگر که این[4] صورت بـا فضول بود، - و آلتش[5] بکار آید - جسمانی، که اندر وی قرار گیرد. ۵

واما اندریافت و هم مر معنی راست - که اندر[6] محسوس بود، ونتواندش جدا کردن، - که هم بآن محسوس تواندش دانستن، پس این نیز هم[7] جسمانی است.

وما دانیم که مردمی معنیی است[8] - که میان مردمان اندروی خلاف نیست[9]؛ ودرازی - وکوتاهی - وپیری - وجوانی، شرط وی[10] نیست. وما این ۱۰

۱ - اینجا تباهی - کب، - آنجا سیاهی - د.

۲ - بی: این - آ - ه.

۳ - بماند - د - ط.

٤ - بی: این - م - ك،

٥ - آتش - آ - ه.

٦ - اندرین - ل.

۷ - این هم نیز - ه، - هم این نیز - ل.

۸ - معنیست - د، - معینی است - آ.

۹ - بی: و ما دانیم ناخلاف نیست - ه.

۱۰ - بی: وی - م - ك.

معنی‌را اندر همی یابیم : یا بجملهٔ حد[1] ، یا بتفصیل[2] . و اگر اندر نیافتیمی نگفتیمی[3] که درازی و کوتاهی شرط وی نیست ، و[4] هر چند کوشیم[5] که این معنی‌را اندر خیال افکنیم - نتوانیم ، و[6] وهمش نپذیرد[7] ، - که : هرگاه که[8] خیال خواهد - یا[9] وهم - که اورا بپذیرد ، صورتی کند[10] شخصی ، چون : زید - یا عمرو ؛ یا چون مردمی[11] که هرگز نبودست . - ولیکن اگر بودی - هم شخصی بودی -[12] وهم باآمیزش[13] فضول[14] مادّت بودی . و بجمله طاقت نیست قوّت حیوانی را که آن معنی را که وی کلّی بود ، ومشترك بود ، اندر یابد ، - بلکه معنیهاءِ شخصی‌را اندر یابد ، وهمچنین تصدیقهاء کلّی را اندر نیابد[15] . پس آن قوّت که مردم بوی اندر یابد

۱ - بی : حد - م - ك - ل - کب - آ - ه ، - یا حد - ق ، - با بجمله حد - ط .
۲ - بتفصیل حد - د - ط .
۳ - نیافتمی گفتمی - د ، - نیافتمی نگفتمی - آ - ه .
٤ - بی : و - ك - کب .
٥ - گوئیم - ك .
٦ - بی : و - کب .
٧ - پذیرد - د .
٨ - بی : که - د .
٩ - بی : یا - د .
١٠ - بپذیرد صورت کند - ه ، - پذیرد صورتی بکند - د ، - بپذیرد صورتی بکند - ط .
١١ - چو مردمی - ك .
١٢ - بی : بودی - ه .
١٣ - بآمیزش - ق ، - بلاآمیزش - آ - ه .
١٤ - فضولی - کب - د .
١٥ - اندر یابد - د - ط .

معنیهاء کلّی را مجرد، آن[1] قوّتی دیگرست، وباین قوّت مجهولها را معلوم کند. و دیگر حیوانها را این نیست، - که شاید بودن که ایشانرا آن بود که چیزی که[2] فراموش کرده بوند[3] یاد آیدشان، - نه[4] بطلب اندیشه - که باتّفاق. و امّا چیزی که مجهول بود: از کردنی - یا دانستنی، و آنرا ندانند - و دانند که ندانند[5] بحیلت[6] اندیشه وحدّ اوسط آوردن ایشانرا نبود[7]، - الاّ آنچه اندرطبع ایشان بود، چون حاجت افتد، آنگاه طبع ایشانرا بخاطر آرد، - وصورت ببندد و بکنند، [8] و آن یك گونه بود. واگر[9] ایشانراقوّت جستن چیزهاءمجهول بودی، گوناگون چیزها بجستندی - وبکار آوردندی، وبگزیدندی[10] وایشان هم[11] بریك گونه - وبریك کردار

۱ - بی : آن - ل .

۲ - بی : که - د .

۳ - کرده اند - کب ، - کرده بودند - د .

٤ - بی : نه - د .

٥ - بی : که ندانند - کب .

٦ - بجبلّت - م - ك .

۷ - نبود و - د .

۸ - ببند دالج - م ، - ببنید د الج - ق ، - ببند د الخ - ك ، - نه بندد الج - آ - ه ، - بندد الج - کب ، - نبندد و نکند - ل .

۹ - بی : اگر - ق .

۱۰ - نگزیدندی - د .

۱۱ - همه - م - ك - ل - آ - ط .

نبودندی[1]. پس خاصیّت مردم تصوّر و تصدیق کلّیاتست . و استنباط کردن مجهولات ـ از علوم ـ و صناعات ، و این همه[2] قوّت یك نفس است .

مرتبتهای[3] عقلی

باید که دانسته آید که :[4]

نخستین مرتبت اندر یافت[5] نظری مرجان مردم را پذیرای این معقولاتست که گفته آمد[٥] ، وباوّل ساده بود ، وهیچ صورت[6] معقول اندروی نبود ، ولیکن بپذیرای[7] بود . و این را **عقل هیولانی**[8] خوانند ، و[9] عقل بقوّت خوانند .

و از آن سپس[10] دو گونه معقولات اندر وی آید :

یکی : اوّلیّات حقیقی ، که اندر[11] گوهر وی است ـ پذیرفتن وی ،

۱ ـ بودندی ـ آ ـ ه .
۲ ـ این هم ـ کب ـ د .
۳ ـ مرتبهای ـ آ ، ـ مرتبهاء ـ ل .
٤ ـ که داست اند کی ـ آ ـ ه .
٥ ـ بی : یافت ـ ط ، ـ مرتمت اندر یاوتن ـ کب ، ـ مرتبهٔ اندر یافت ـ م ـ ك .
٥ ـ گفته اند ـ ه ، ـ گفته آید ـ د .
٦ ـ صورتی ـ د .
۷ ـ پذیرای ـ د ـ آ ـ ط ، ـ بپذیرائی ـ کب .
۸ ـ هیولائی ـ آ ـ ه .
۹ ـ و این ـ د .
۱۰ ـ پس ـ ه .
۱۱ ـ اندر وی ـ د .

چنان که وصف ایشان کرده ایم .

و یکی : مشهورات ـ که بعادت پذیرد ، و فایدهٔ مشهورات اندر کردار بیشتر[1] بود ، وچون چنین شود اورا **عقل بملکه** خوانند ؛ ای خرد[2] توانا ، ـ که تواند اکنون چیزها را دانستن .

۵ وسیوم درجه آن بود که : معقولات مکتسب را اندر یابد، وآنگاه اورا **عقل بفعل** خوانند .

وصورت این معقولات را که اندر نفس حاصل شود،[3] آنگاه که اندر نفس ایستاده بود **عقل مستفاد** خوانند .

و عقل مستفاد بحدّ اوسط بود ، وبحدّ ورسم؛ وعقل بملکه[4] بی‌واسطه

۱۰ وبی‌کسب بود ، واین معقولات نشاید که بآلتی جسمانی بود ـ یا بقوّتی[5] جسمانی؛ ـ چنان که محسوسات ـ و متخیّلات ، که نشاید[6] ـ که بی آلتی جسمانی بود ، و بی قوّتی[7] جسمانی .

---

۱ ـ پیشتر ـ د ـ ك .

۲ ـ خود ـ م ـ ك ، ـ خودخرد ـ ف .

۳ ـ بی : شود ـ د .

٤ ـ بملکه و ـ د .

۵ ـ جسمانی و بی قوت ـ د ، ـ جسمانی بود یا بقوت ـ ط ـ ل .

٦ ـ که نشاید در «د» مکرر است .

۷ ـ بی : قوّت ـ ل ـ د .

نشان دادن بآن که فعل عقلی نه بالتی است جسمانی[1]

نشان[2] آن که فعل قوّت عقلی[3] بآلت جسمانی نبود :

یکی آنست که: هر فعل قوّتی ـ که بآلتی[4] جسمانی بود، چون آلت را ضرری رسد: یا اندر نیابد، یا چنان اندر یابد که نه راست بود[5]. چون: چشم ـ که آفتیش[6] رسد ـ نه‌بیند، یا چیزی دیگر گونه بیند.

ودیگر که: آلت را اندر نیابد زیرا که میان وی و میان آلت[7] آلتی نبود، چنان که: چشم ـ که خود را نه بیند. و ازین قبل اندر یافت[8] خود را اندر نیابد.

و سه دیگر[9] که[10] اگر کیفیّتی بودی[11] که مراورا جوهری شود، مراورا اندر نیابد، چنان که حس لمس که سوء[12] المزاج را هر گاه که

۱ ـ بآلتی جسمانیست ـ ل .

۲ ـ نسان ـ ك .

۳ ـ عقل ـ آ ـ ه ـ ط .

٤ ـ بآلت ـ د .

٥ ـ راست نبود ـ کب .

٦ ـ آفتی ـ کب ، ـ آفتش ـ ل .

۷ ـ و آلت ـ ك .

۸ ـ از یافت ـ کب .

۹ ـ بی : سه ـ ك ـ ط ـ ظ ، ـ سدیگر ـ ق ، ـ بدیگر ـ آ ـ ه .

۱۰ ـ بی : که ـ کب .

۱۱ ـ بود ـ د ـ آ ـ ه ـ ط .

۱۲ ـ سوی ـ م ـ ك ، ـ سواء ـ د .

اندر وی جوهری شود، چون دقّ،[1] اندر نیابد.

و چهارم که: خودرا نیزازاین قبل اندرنیابد، چنان که: **وهم** که[2] خودرا اندر وهم نتواند گرفتن.

و پنجم[3] که: چون چیز قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را باثر وی اندرنیابد[4]، چنان که: **چشم** که چون آفتاب رابینند[5] روشنائی[6] ضعیف راسپس وی نتواند دیدن، و **گوش** چون آواز بزرگ شنود آواز خرد[7] سپس وی نشنود[8]، و **دهان** چون مزهٔ قوی یابد مزهٔ ضعیف را[9] اندرنیابد، زیرا که[10] آلت جسمانی بآن چیز قوی مشغول شده[11] و بوی اندر آویخته[12].

وششم که: چون اندر یافتن سخت قوی بود آلت از کار بیوفتد، وباشد که تباه گردد.

---

۱ - بی: دق - ق.
۲ - بی: که - کب.
۳ - پنجم - آ - ه.
۴ - نیابد - د.
۵ - بنیند - آ - ه، - بیسد - ك.
۶ - روشنائی بی - د.
۷ - خورد - آ - ه.
۸ - وی نتواند شنودن - د.
۹ - بی: را - د.
۱۰ - که آن - د - کب.
۱۱ - شد - ق، - شده باشد - کب - ط.
۱۲ - آمیخته - کب.

وهفتم که: چون[1] سال برآید - وازچهل بگذرد[2]، قوتهاء تنومندی - همه نقصان گیرند - با نقصان[3] همه اندامهاش .

وَ قوّت خرد آلت را، و خودرا - و اندر یافت را[4]، اندریابد؛ وچون چیزی قوی[5] اندر یابد قوی تر شود، و ضعیف را آسان تر اندر یابد[6]، و باشد که[7] سپس چهل سال قوی تر شود، بلکه بیشتر[8] چنین بود . - اِلاّ کسانی را[9] که خرد ایشانرا[10] آلت بکارآید، وآلت تباه[11] شده بود، - و بکارآمدن آلت سپستر بگوئیم .

وَ چون چیزی[12] بگاه تباه شدن آلت کار نکند، دلیل آن نبود که اورا خود بخود کاری خاصّ نیست، که[13] باشد که شغل وی با آلت ورا ازخاصّ فعل خویش[14] بازدارد، چنان که کسی غمگین شود - از[15] کارها

۱ - بی : که چون - د ، - که چون حون - کب .
۲ - حهل که بگذرد و - د ، - حهل بکذرد و - آ .
۳ - گیرند یانقصان در «د» مکرر است .
٤ - بی : را - ل .
٥ - بی : قوی - م - ك .
٦ - آسانتر اندر یابد - در «ه» مکرراست .
۷ - بی : که - ط .
۸ - پیشتر - د .
۹ - بی : را - ل .
۱۰ - انسانرا - د .
۱۱ - بی : تباه - ل .
۱۲ - آلت است سسر الح - آ ، - آلت سپستر بگویم و چون حزئی - د .
۱۳ - کاری بود خاص که - ل .
۱٤ - خویشتن - د - کب ، - ازفعل‌خاص‌خویش - ح ل .
۱٥ - آن - م .

که بباید[1] کردن بایستد، یاچون سخت شاد شود - آنگاه نیز[2] کار نکند، و باشد که نخست آن آلت بکار آید - تا فعل خویش سپس تواند[3] کردن، مثلاً کسی که بجای اوراکاری بود، - شاید بودن که نخست باید که ستوری اورا بآنجا رساند، تا آنگاه فعل خویش کند، ولیکن چون چیزی بوقت معطّل شدن آلت - و نقصان آلت، فعل نیك بکند[4]، نشان آن بود که ورا[5] آن آلت بکار نیست[6]؛ پس اگر نقصان آلت ورا از فعل بازدارد - باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد[7].

برهان بر آن که پذیراء معقولات جسم نیست

این که گفته آمد نشانی بود بر آن که فعل نفس اندر ادراك معقولات فعلی[8] خاصّ است، و آلتش بکار نیست، واو خود بخودی خویش ایستاده است، واینجا راههاست بر آن که پذیرای معقولات جوهری بود - که بخود ایستاده بود؛ و نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود - یا اندر قوّتی

---

۱ - نباید - د.

۲ - سوند آنگاه نیز بایستد - د، - شود آنگاه نیز بایستد و - کب.

۳ - روان - کب.

٤ - نیك بود - م - ك، - نیك نکند - کب - ل.

٥ - او را - ك - کب.

٦ - بود - کب.

۷ - گفته آمد والله اعلم - م - ك.

۸ - فعل - د - ل.

جسمانی.

و بباید دانستن ـ که ماهیّت معقولات دوگونه است[1].

یکی آن که: او[2] معنی یگانه است که قسمتش نیست، چنان که تصوّر کردن معنی هستی ـ و معنی یگانگی.

و یکی آن که. آنرا قسمت هست[3]، واورا بهرها است، چنان که معنی دهی[4]، که او را جزوها اند[5]، بلکه چنان که[6] معنی **انسان** ـ که. وی ازمعنی حیوانی ـ وناطقی آید؛ ولیکن هرچند چنین است ـ تا یگانگی نیاید[7] ازین دومعنی مردم نبود، که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنی است، زیرا که نه ناطق بتنها[8] مردمست ـ ونه حیوان بتنها. ـ بلکه جملهٔ هر دو که یك جمله است. و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنیست[9]، هرچند که اورا جزوهاست، ومردم از جهت یکی معقولست.

واما آن چیز که خود ورا بهره نیست ورا خود جز یکی نیست، پس معقولی[10] وی خود جز[11] از جهت یکی نبود، پس صورت این معقول.

۱ ـ دوگونه بود ـ د.
۲ ـ اور ـ کب.
۳ ـ قسمت بنیست ـ ه.
٤ ـ ذهنی ـ د.
٥ ـ جزو ها است ـ کب.
٦ ـ چنان ـ آ.
۷ ـ تا یگانگی نیابد ـ م ـ ك، ـ یا یگانگی نیاید ـ ق، ـ تا یکایکی نیاید ـ د.
۸ ـ تنها ـ م، ـ به تنها ـ آ ـ ه.
۹ ـ یك معنیست ـ ل.
۱۰ ـ معقول ـ د.
۱۱ ـ بی: خود ـ م، ـ بی: جز ـ کب ـ ل.

یا اندر جسمی بود یا اندر قوّتی جسمانی ـ که قائم بود بجسم، و[1] اندر گسترده بود ـ بجسم، گستردن سپیدی اندر جسم، یا[2] گستردن گرمی اندر جسم[3].

یا اندر گوهری بود ناجسم[4] ـ و نه اندر جسم.

و اگر اندر جسم بود یا اندر قوّتی ـ و گوهری گسترده[5] اندر جسم[6]، 5

چون جسم را پاره کنی بوهم، معنی بهره پذیر بود بوهم[7] ـ پس هر معنی که اندر آن چیز بود بهره تواند[8] پذیرفتن ـ بوهم. و **معقولات یگانگی و معقولات مرکب از جهت یگانگی بهره نپذیرد ـ بوهم. پس ایشان اندر جسم و اندر چیزی گسترده اندر جسم نبوند.**

پس بذیراء ایشان گوهری بود بیزار[9] از بهره پذیرفتن بوهم ـ و آمیختن 10 بجسم[10].

و از دو بیرون نبود چون معقول جزو پذیرد که: آن جزو هم معنی کلّ[11] دارد ـ یا معنی کلّ ندارد[12].

١ ـ او ـ د.

٢ ـ بی: یا ـ و، ـ جشم یا ـ د.

٣ ـ حشم ـ د.

٤ ـ نا حسم ـ د.

٥ ـ گوهر گسترد ـ د.

٦ ـ حسم بود ـ کب.

٧ ـ بوهم معنی بهره نذیره بود ـ د.

٨ ـ سواند ـ ه.

٩ ـ بود بیز ـ د.

١٠ ـ بی: بجسم ـ م ـ ك.

١١ ـ کلی ـ ك.

١٢ ـ ندارد و ـ ه ـ ل.

اگرهم معنی کلّ دارد، کلّ[1] اورا مخالف : یابمعنی[2] بود - یابجزمعنی.
وخلاف معقولات محض بمعنی بود، پس کلّ جزو را خلاف ندارد. - و[3] این
محال است.

و اگرخلاف دارد شکّ[4] نیست که معنی جزو، داخل بود اندرمعنی
٥ کلّ، و از دو بیرون نبود :

یا[5] آن جزو آنگاه جزو شود - و مخالف شود، که ما بوهم[6] قسمت
کنیم، وپی آن توهّم جزو اورا خود مخالف[7] نبود، دس آنگاه[8] این معنی
معقول شود - که ما بوهم[9] قسمت کنیم، و ببش ازآن[10] معقول نبود، که
هرچه ورا جزوی معقول بود - چون : جنس - وفصل، تاجزومعقول نبود،
١٠ وی معقول نبود.

یا خود پیشتر جزو بود[11] - و مخالف بود، و جایگاه دیگر[12] داشت،

١ - و کل - د.
٢ - بآنمعنی - د.
٣ - ی : و - ك.
٤ - وشك - آ.
٥ - تا - د.
٦ - توهم - کب - ط.
٧ - ی : حود - آ - ه، - خود مخالفت - کب.
٨ - آنکه - ن.
٩ - توهم - ط - م - د.
١٠ - این - آ - ه.
١١ - یاجزو پیشتر خود - د.
١٢ - ی : دیگر - ك -

و خود جدائی[1] جایگاه پیش از قسمت بود، و لکن چاره نیست که این جزو هاء معنی را نهایت بود،[2] و شک نیست که اندرمیان ایشان بسیطی بود، ـ و آن بسیط را[3] بهره نشاید پذیرفتن ـ بجزو های معقول ـ که مخالف کلّ بود، و نه بجزوی که موافق[4] کلّ بود، زیرا که کلّ را صورتی بود معقول جزصورت آن جزو، ـ که مجموع دو چیز را حالی بود جزحال یگانهٔ دوچیز : یا[5] مهتری ـ یاقوّتی ـ یا مخالفت شمار[6] ـ یا مخالفت شکل. واین حالها چون اندرمعنی معقول بوند ـ معقول بوند، که معقول آنست که معنی اندر عقل آید، و چون این خلاف اندر عقل آمده بود معقول بود، پس باید که هرگاه که[7] انسانیت معقول کنی این لاحق ـ واین حال زیادت که بوی مخالف است مر جزورا ـ و[8] بانسانیّت موافق است، معقول بود؛ واین واجب نیست، پس[9] واجب بادا که این مانع نیست[10] ازمعقول بودن انسانیّت بمجرد انسانیّت، و چون سخن اندر معقول انسانیّت کنیم

---

۱ ـ حود حدا ـ آ، ـ خود حدا ـ ه.

۲ ـ حزوها را معنی نهایت بود ـ ل، ـ خروها معنی را نهایت بود ـ د ـ ط، ـ حزوها، معنی را نهایت نبود ـ م ـ ك، ـ جزوها، معنی را نهایت نبود بود ـ ف.

۳ ـ بی : را ـ م ـ ك.

٤ ـ که مخالف ـ ل ـ د ـ آ.

٥ ـ با ـ د.

٦ ـ سما ـ د.

۷ ـ بی : که ـ آ ـ ه ـ ط.

۸ ـ بی : و ـ د.

۹ ـ نیست و این ـ م ـ ك.

۱۰ ـ بی : نیست ـ ط.

بمجرد انسانیّت این عذرها نیابد. ونشاید ــ که: جزو بود الاّ مخالف[1] کلّ، و آنکه لازم آید آنچه آید[2]، و بحقیقت[3] نشاید که جسم صورتی مجرد را[4] اندر یابد الاّ باین حالها که از جهت مقدار ــ و وضع جسم افتد[5].

وشکّ نیست که صورتی حقیقی که مجرد است ازوضع و کمیّت محدود: یا مجردیش بسبب[6] هستی بود اندر بیرون ـ یا مجردیش بسبب هستیش[7] بود اندر عقل. پس اگر نه هر دو[8] جایگاه وَرا وضع ـ و کمّیّت لاحق افتد، حقیقت مردمی را مجردی نبود ــ از[9] وضع محدود، پس حقیقت مردم که همه مشترك اند اندر وی ـ بی وضع محدود وَرا[10] وجود نبود، و خردش اندرنیابد[11]. ولیکن نه چنین است که این معنی را وجود هست وخردش

---

۱ ــ بود آن مخالف ـ آ، ـ بود آن مخالفت ـ ه ـ ط.

۲ ــ بی: آید ـ آ.

۳ ــ ولازم آنچه آید و بحقیق ـ ه.

٤ ــ بی. را ـ کب.

۵ ــ اوفتد ـ آ ـ ه.

٦ ــ و مجرد بس بسبب ـ د، ـ با مجرد بس سبب ـ ط ـ آ ـ ه.

۷ ــ مجردیش بسبب هستی ـ کب ـ ه، ـ مجرد بسبب هستی ـ د، ـ مجردیش و سبب هستی ـ آ ـ ه ـ ط.

۸ ــ اگر بهردو ـ د، ـ اگر هردو ـ کب.

۹ ــ نبود اندر ـ م ـ ان.

۱۰ ــ محدود را ـ د ـ ان.

۱۱ ــ خردش اندر نیابد ـ د، ـ و حللش اندریابد ـ آ، ـ وطاش اندر یابد ـ ه.

اندر یابد[1].

واندر حدیث بهره پذیرفتن صورت بجزوهاء[2] مخالف عجبی[3] دیگرست که این جز[4] ومخالف آنجا همی افتد[5] - که تو قسمت افکنی، و اگر بگردانی جای دیگر افتد[6]، و تبع وهم تو بود، و این محال بود.

پس از اینجا پدید آمد[7] که جایگاه پذیرای معقولات گوهریست نه ۵ جسم و نه اندر جسم[8].

زیادت برهان اندر حدیث بیزاری فعل عقل[9] از آلت[10]

اگر قوّت اندر یافتن را آلتی بود از[11] آلتهاء جسمانی: یا اورا[12] اندر یابد، یا اندر نیابد. ۱۰

۱ - وخود است وخردش اندر نیابد - د، - وحوداست وخودس اندر یابد - آ - ه.
۲ - صورت حزوهانه - آ - ط، - صورتها جزوهانه - ه.
۳ - عجیبی - ه.
۴ - حزو حزو - ق.
۵ - اوفتد - آ - ه.
٦ - بی: که تو قسمت ما افتد - آ - ه - ط.
۷ - محال‌است الخ - آ - ه، - محال بود پس اگر ازآنجا پدیدآید - ط.
۸ - گوهری نه‌جسم الخ - م - ك - کب، - گوهری‌بجسم واندرجسم - آ - ه - ط، - گوهر نه حسم بود و نه اندر جسم بود - ل، - گوهری نه حسم واندرجسم - ق.
۹ - عقلی - کب.
۱۰ - بی: برهان اندر نا از آلت - آ - ه، - بی: زیادت الخ - ط.
۱۱ - آن - ه.
۱۲ - اور را - د، - ورا - ك.

ولیکن اندرتن ما[1] هیچ چیز نیست ـ که عقل اورا اندرتواند یافت،[2] وچون اندریابدش شك نیست ـ که صورتش ـ ومعنیش را بپذیرد:[3] آنگاه ازدوبیرون نبود:

یاآن صورت ـ ومعنیش ذات صورت آلت بود[4]،ـ که چون نفس اندران

۵ آلت بود آن صورت[5] بپیوند دارد[6] هم بآلت ـ وهم بنفس، پس نفس اورا اندر یابد. پس باید[7] که همیشه تا[8] نفس اندران آلت بود اندریابد.

یاصورتی دیگر بود بشمار[9] که نفس اورا بپذیرد: ـ اگر[10] صورتی دیگر بود، ونفس اورا تنها بپذیرد ـ وبی آن[11] آلت، پس نفس بخودی خویش صورت پذیرد. ـ و اگر بانبازی آن آلت پذیرد ـ تا[12] آن صورت هم با

۱۰ وی بود، وهم باآلت،[13] چون آن صورت ـ وآن[14] صورت اصلی[15] که آلت

---

۱ ـ بی : ما ـ ه .
۲ ـ اورا تواند یافتن ـ د .
۳ ـ بپذیرد ـ آ .
٤ ـ : بی : بود ـ ك .
۵ ـ از مابعد معنیش تا آن صورت در دو نسخه «آ» و «ه» نیست .
٦ ـ واو ـ د ، ـ دارند ـ ه ، ـ پیوند را و ـ ط .
۷ ـ بی : پس باید ـ ه ، ـ باید ـ ك .
۸ ـ با ـ آ ـ ه ـ ط .
۹ ـ بیشمار ـ آ ـ ه .
۱۰ ـ واگر ـ د .
۱۱ ـ بپذیرد وبی آن ـ د ـ ل ، ـ بپذیرد ولی آن ـ آ ، ـ بپذیرد ودلی آن ـ ه .
۱۲ ـ یا ـ م ـ ك ـ آ ـ ه ـ ط .
۱۳ ـ بآلت ـ ق .
۱٤ ـ بی : آن ـ م ـ ك .
۱۵ ـ اصلی است ـ آ ـ ه ـ ط ، ـ اصلی بود ـ ل .

راست[1] بمعنی یکی‌اند، دوئی[2] ایشان بسبب چیزی جزوی[3] بود - که مقارن یکی بود - دون دیگر، چنان که بعلمهاء پیشین گذشته است؛ واینجا این حال[4] نیست که هر دو صورت[5] اندران یکی مادّت اند[6]، و پیوند دارند با یکی گونه حالهاء[7] مادّتی، وهردو بیك جای‌اند[8] - واندریك چیزاند.

پس[9] میان این[10] دوصورت دوئی نبود، ومحال بود که دو بوند - بی جدائی. 5
پس پدید آمد که نشاید که اندر یافت[11] صورت آلت بآلت بود، و[12] چون نشاید که جسمی‌را قوّتی بود بی‌نهایت، وقوّت خرد[13] بی‌نهایتست؛ - که معقولاتش بی نهایت اند[14]. وهر کدام را که خواهد اندر یابد، پس آن جای[15] که پذیرای معقولات است[16] جداست از جسم. و بخود

۱ - آلت را - د.
۲ - وروئی - آ ، - ودوئی - ه - ط.
۳ - بی : جزئی - م - ك ، - چیزی خورد - آ - ه.
٤ - حالی - د.
٥ - صورت اند - آ - ه.
٦ - بی : یکی - ط ، - مادت اندویکی آن مادت اند - آ - ه ،
۷ - حالها و - آ - ه.
۸ - یکجااند - ه.
۹ - خبر اندیش - د.
۱۰ - آن - آ - ه.
۱۱ - اندر یاست - د.
۱۲ - بی : و - د.
۱۳ - خرد خود - م - ك ، - خرو - کس ، - قوتی بود نهایت خرد خود - آ - ه.
۱٤ - بی نهایت آید - د.
۱٥ - جان - ل ، - جائی - آ ه ، - جان جای - ی.
۱٦ - بی : است - آ - ه.

ایستاده[1] است . وتباهی[2] جسم اورا زیان ندارد . و[3] جسم سبب ایستادن وی نیست .

پیدا کردن حال بقاء[4] نفس و کذامی قوت باقیش[5]

درست می‌شود که نفس اگر[6] با بدن موجودآید. ازسببی بیرون بدن
٥ و پیش ازبدن، آن نفس نبود؛ زیراکه اگر پیش از تنها نفسها بودندی : یا بسیار بودندی ، یا یکی .

و اگر یکی بودی وانگاه بسیار شدی همان یکی و[7] پاره پاره شدی، بهره پذیر بودی ، و جسم بودی ، و گفتیم ـ که : این گوهر بهره پذیر نیست .

١٠ واگربسیاربودندی[8]، نوع شان یکی بودی[9]؛ ـ وباعراض‌مادّتی‌ـ جدا جدا شدندی[10] . پس ایشان مادّتی بودندی[11] . پس نفس[12] پیش ازبدن

١ ـ ایستاده ایستاده ـ م ـ ك ـ ل ، ـ نحود ایستاده ایساده ـ ق .
٢ ـ بناهی ـ د ـ آ .
٣ ـ بی : و ـ آ ـ ه .
٤ ـ پیدا کردن بقای ـ کب .
٥ ـ جای تمام عنوان فصل در «آ» و «ه» سفید است .
٦ ـ بی : اگر ـ ق ـ ط .
٧ ـ بی . و ـ کب .
٨ ـ بسیار بوند ـ د .
٩ ـ بودندی ـ آ ـ ه .
١٠ ـ مادی جدا شدی ـ آ ـ ه .
١١ ـ مادتی بودی ـ آ ـ ه .
١٢ ـ بنفس ـ د .

نبودست - که بودن وی پیش از بدن[1] معطّل بود[2]، پس آنگاه موجود شود از سببهاء[3] وجود - که آلت وی موجود شود، وچون موجود شد[4] و جوهر بود بماند بماندن اصل[5] وجود وی، و چون آلت وی تباه شود - و وی[6] نه بآن آلت ابستد، ونه اندر آن[7] آلت است، وی تباه نشود. آری قوّتهای آلتیش[8] چون: حسّ - و تخیل - وشهوت - و غضب، و هر چه بدین ماند[9] از وی جدا شود، و تباه شوند بتباهی[10] آلت.

سخن اندر عقل فعال[11]

چون معقولات انـدر نفس بقوّتست، و بفعل همی آید[12]؛ باید کـه: چیزی بود عقلی - که وی ایشانرا ازقوت بفعل آرد[13]. و شك نیست که

۱ - بیش از نفس - آ - هـ.

۲ - بودی - هـ.

۳ - سببهای - د.

٤ - بی: وچون موجود شد - ل.

٥ - بماند الخ - د، - بماند بماندن - ن، - بماند بماندن این اصل - م - ك - کب - آ - هـ.

٦ - سودوی - کب، - سوددوی - د، - سوددوئی - آ - هـ،

۷ - واندر آن - آ - هـ.

۸ - آلتش - د.

۹ - وهرچه از وی بدید - آ - هـ.

۱۰ - تباه شود متناهی - د، - تباه شوند تباهی - آ - هـ.

۱۱ - عقل فعل - ط، - عقل فعل فعال - ی، - بی: «سخن» تا «فعال» آ.

۱۲ - بی: آید - ی، - بفعل آید - کب.

۱۳ - آورد - هـ - کب.

یکی بود از آن عقلها که اندرعلم الٰهی گفتیم، وخاصه آن که بدین عالم نزدیکترست، و اورا **عقل فعال** خوانند[1]، که وی[2] فعل کند اندرعقلهاء ما، تا[3] از قوّت بفعل آیند، ولیکن:

تا نخست محسوسات ــ و خیالات نبوند[4] عقل ما بفعل نیابد[5]، وچون محسوسات و خیالات[6] موجود آیند[7]، آمیخته بوند صورتها با عرضهاء[8] غریب؛ و پوشیده بوند چنان که[9] چیزها اندر تاریکی. پس تابش **عقل فعال** برخیالات افتد ــ چون: روشنائی آفتاب برصورتها، که اندرتاریکی بوند، پس از آن خیالات[10] صورتهاء مجرّد اندرعقل افتند، چنان که بسبب[11] روشنائی صورتهاء دیدنی اندرآینه ــ وچشم افتد، و[12] چون مجرد بوند کلّی بوند، که هرگاه که[13] ازمردمی فضولها جدا کنی معنی کلّی بماند

۱ ــ نزدیکترست که بفعل افعال ــ آ ــ ه.
۲ ــ که باید ــ ل.
۳ ــ یا ــ د، ــ بی: ما تا از قوت ــ ه.
٤ ــ خیالات وبه ــ آ ــ ه، ــ خیالات نبوند ــ د.
٥ ــ نیابد ــ د.
٦ ــ بی‌وخیالات ــ ک، ــ و خیالها ــ کب.
۷ ــ موجودنیند ــ آ ــ ه.
۸ ــ باعراضها ــ ل ــ ط.
۹ ــ چنانچه ــ م ــ ك ــ کب ــ ل، ــ نه آنکه ــ آ ــ ه.
۱۰ ــ خیالها ــ کب.
۱۱ ــ افتد چنانکه الخ ــ د، ــ افتد چنانکه سبب ــ آ ــ ه
۱۲ ــ بی: و ــ آ ــ ه، ــ وچشم افتد و ــ د.
۱۳ ــ بی: که ــ ه.

وشخصیتها[1] بشود . پس اینجا[2] عقل : ذاتی - وعرضی جدا کند یك از دیگر، وموضوعات - ومحمولات پیدا شوند، وهر محمولی که پیوند دارد بموضوعی[3] بی‌واسطه اندر عقل پیدا شود ، وهرچه را واسطه باید بفکرت بجای آید، و چون نفس مردمی را آشنائی[4] افتد بمعقولات مجرد از مادّت ، وحاجت برخیزد از[5] نگرستن . بحس ، چون نفس از بدن جدا شود[6] ، تمام شود پیوند وی بتابش برین[7] که باز دارندهٔ وی تن بود بآخر[8] - هر چند که باری کن[9] بود باوّل ، چنان که .

سواری که بر اسبی نشسته - تا[10] بجائی رسد ، و آنجا قرار کند . اگر ازاسب[11] جدا نتواند شدن - ودل باسب[12] دارد، وزبر وی قرار کند،

---

۱ - کلّی نماند و شخصها - د ، - کلی نماند و سخصها - آ .

۲ - بسود ابنجا - د ، - نشود پس آنجا - آ - ه .

۳ - بموضوع - د ، - نموضعی - آ - ه .

٤ - آسای - آ - ه .

٥ - برخبر دارد - آ .

٦ - بی : جدا سود - ط ، - ازبدن جسان - آ - ه .

۷ - پیوندی وی بتابس برین - د .

۸ - بی : تن بود بآخر - ط ، - وی بدن - آ - ه .

۹ - باری کن - د ، - باری کنی - ک .

۱۰ - سواری بر اسبی نشسته بود تا - ل ، - سواری که بر اسبی نشسته بود تا - ک - ل - آ - ه ، - سواری براسبی نشسته تا . ق ، - سواری که براسبی‌نشسته بود یا - د ، - سواری که براسب نشسته بود تا - ط .

۱۱ - اسب (در هرچهاره‌وضع) - د .

۱۲ - باسب - ق .

بآخر اسب[1] باز دارندهٔ وی بود از مراد، چنانکه باوّل رساننده[2] بود.

وچون سبب تمام‌شدن نفس عقل فعّال است، وعقل فعّال[3] باقیست، و[4] تابش وی ایستاده است، ونفس بخودی پذیر است[5] نه بآلت، و نفس باقیست. پس پیوند نفس بعقل فعّال[6] وتمام شدن وی بوی دائم بود، و اورا مانعی وخللی[7] و آفتی نرسد.

وپیدا آمدست که خوشی هر قوّتی[8] اندر یافت وی است مرآن چیزرا که وی بطبع پذیرای وی است.

و پدید آمدست که هیچ چیز خوشتر[9] از معانی معقول نیست.

وظاهر شدست بیشتر[10] که محسوس چندان خوشی ندارد که معقول، بلکه ورا بوی[11] قیاس نیست.

۱ ـ از « وآنجا قرار کند » تا « بآخر اسب» در نسخهٔ « ه » چنین است : وآنجا قرار کند بآخر اسب ، ـ ونسخهٔ «آ» چنین : وآنجا قرار کزر باخر است .

۲ ـ رسانیده ـ د .

۳ ـ بی : اسب وعقل فعال ـ د .

٤ ـ بی : و ـ د .

٥ ـ بزیر اسب ـ د ، ـ بدیر است ـ آ .

٦ ـ بفعل فعال ـ د .

۷ ـ طالی ـ ه .

۸ ـ هروقتی ـ ه .

۹ ـ بی : خوشتر ـ آ ـ ه .

۱۰ ـ بی : بیشتر ـ د ـ آ .

۱۱ ـ بلکه او را بوی ـ ک ، ـ بلکه واری ـ د .

و پدید آمدست که سبب چیست که چیز[1] خوش را اندر یابیم، وخوشی ندانیم. و پدید آمدست که این کی بود و کی[2] نبود.

و از آنجا بدانی که: چون نفس مردم جدا شود، و باین حدّ که گفتیم رسیده باشد، لذت ورا - وسعادت[3] ورا، قیاس نبود. وچون ورا شوق این کمالِ مکتسب[4] بود، و کمال بآن درجه که بکمال[5] رساند مکتسب نبود، ورا چون[6] درد - والم بود. و اگر شوق ندارد - اورا[7] حالی خیالی بود بحسب[8] آن اعتقاد که بسته[9] بود، و آن فعل که کرده بود.[10] و گوئی آن چیزرا بخیال[11] بیند وازخیال نرهد، که ورا روی حس[12] زیر نبود، - و آلت خیال باید[13] چنان چون. اجرام سماوی.

---

۱ - حیزی - د.

۲ - این که کی بود که - ف ، - این کی بود و که - کٔ ، - اینکه بود که سود - آ - ه - ط ، - این که بود که ببود - ظ.

۳ - شقاوت - د.

٤ - این کمالیت - ط ، - این کمال کمیب - آ - ه.

٥ - که کمال - ط.

٦ - ورا خود - د.

۷ - ورا - کٔ.

۸ - بودی به حسب - آ - ه.

۹ - که سبب - ط - آ - ه.

۱۰ - بی : بود - ل ، - کرد بود - آ - ه.

۱۱ - آنحال - ه.

۱۲ - حسی - د.

۱۳ - یابد - کٔ - د - ل - کب.

و[1] دانسته آمدست ـ که : تن مر نفس را باز دارنده است[2] ـ از فعل خاصّ خویش، که[3] هر گاه که[4] روی به این کیهان دارد ـ از[5] فکرت عقلی بگسلد، بلکه هر قوتّی از دیگر[6] قوّت بازدارنده است : شهوت از خشم ـ و خشم از شهوت، و دیدن از شنیدن ـ وشنیدن از دیدن، و حسّ ظاهر از حسّ باطن ـ و حسّ باطن از حسّ ظاهر .

و بباید دانستن ـ که : تن نه بآن باز دارد ـ که نفس اندر وی است، زیرا که نفس اندر وی نیست، ولیکن بآن بازدارد ـ که نفس را شوق بود ـ بنظر[7] وی، وچون این شوق خو[8] شود تا نفس را صورت و عادت وفرمان برداری بدن بندد، آن حال اندروی ـ هرچند که بدن بشود باز دارنده بود از[9] اندر یافت سعادت، لیکن[10] بدن غفلت افکندی[11] نفس را، ومشغول

۱ ـ چون هجران ـ آ ـ هـ ـ ط .
۲ ـ بی . که تن مر نفس را باز دارنده است ـ آ ـ هـ .
۳ ـ بی . که ـ ی .
٤ ـ بی : که ـ کب .
٥ ـ بی : دارد از ـ کب .
٦ ـ دیگری ـ هـ .
۷ ـ بنظار ـ هـ
۸ ـ خوه ـ آ ـ هـ .
۹ ـ در دونسخه : آ ـ هـ ، پس از « از » : اندریافت هرچند که بدن شود باز دارنده بود . ـ علاوه دارد .
۱۰ ـ ولیکن ـ آ ـ هـ .
۱۱ ـ غفلت افکند کی ـ د ، ـ غفلتها افکند کی ـ آ ، ـ غفلتا افکند کی ـ هـ ، ـ غفلتها افکند که ـ ط .

داشتی، ونداستی بلیدی ـ وزیان آن[1] اثرها که ورا خود سعادت خویش فراموش بودی، چون تن بشود و آن[2] اثر ها بماند[3] آنگاه نفس درد مجاورت[4] آن اثرها داند؛ چنان که بجائی دیگر این مثل را زده‌ایم. ولیکن این حالها غریب‌اند، وچون فعلها نبود اثر عادت بشود.

پس این الم که از کردار بود جاودانه نبود، و[5] آن که از نقصان بود ـ جاودانه بود، وشریعت حق هم چنین گفته است. وچون پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن[6] جان: نشاید که[7] جان از تن بتن شود، و[8] الاّ دو جان بود مریك تن را. ۵

سبب خواب[9]

و باید که اینجا حقیقت حال خواب بگوئیم: ۱۰

سبب خواب باز گشتن[10] جوهر روح[11] جسمانی است ـ از ظاهر ـ

۱ ـ بی: آن ـ آ ـ ه، ـ معقول دانستی وندانستی بلیدی و زیان آن ـ د.

۲ ـ بی: «اثرها که» تا «بشود وآن» ـ ه.

۳ ـ بماند ـ ط.

٤ ـ درومحادرت ـ آ، ـ در محاورت ـ د ـ ه.

۵ ـ بی: و ـ کب، ـ سود اثرو ـ کك ـ آ ـ ه ـ ط ـ م.

٦ ـ بی: تن واجب کند پدید آمدن ـ ط ـ آ ـ ه.

۷ ـ نساید و ـ د.

۸ ـ بی: و ـ کب.

۹ ـ بی: سبب خواب ـ ط ـ آ ـ ه.

۱۰ ـ بر کشتن ـ آ ـ ه، ـ باز کشتن ـ د.

۱۱ ـ روح جوهر روحانی ـ د.

بباطن: یا[1] آسایش‌را؛ یا ازقبل[2] مشغول‌شدن بفعلی باطن؛چون : بزائیدن[3] غذا ؛ یااز کمی[4] را ـ که متحلّل شود[5] وچندان نماندکه اندرون ـ و بیرون بود ، چنان که بحال ماندگی ؛ یا پری را ، و گرانی[6] را ، کـه حرکت نتواند کردن[7] بیرون، چنان که بحال‌پری[8] ؛ یا ازجهت پرشدن گذار ها[9] ۵ از بخار ، چنان که سپس[10] از گرمابه .

و این گوهر روح جسمی لطیف است[11] از بخار اخلاط مرکّب[12] شدست ــ ترکیبی لطیف ؛ و وی مرکب قوّت نفسانی است ، و ازان قبل را چون سدّه[13] افتد ، و راه بستگی اندرا نها[14] ؛ قوّت نفسانی از اندامها

۱ ـ تا ـ د .
۲ ـ فعل ـ د .
۳ ـ بزانیدن ـ ق ـ ظ ، ـ برائید ـ ک .
٤ ـ یا از یکی ـ کب ، ـ یا آن یکی ـ ط ـ آ ـ ه .
٥ ـ متحلل شود ـ آ ـ ه ، ـ رکه متحلل شود ـ ق ، ـ محلل شود حندان نماند که اندرون ـ ط .
٦ ـ با پیری الح ـ ل ـ کب ـ پیری الح ـ د ، ـ با پری را و گرایی ـ آ ، ـ یاپری را و گراکی ـ ه .
۷ ـ کرسه ـ د .
۸ ـ پیری ـ خ کب ، ـ پری ـ د .
۹ ـ پرشدن گدارها ـ ک ، ـ نرسیدن گدارها ـ د .
۱۰ ـ پی : سپس ـ ه ، ـ سپس از ـ آ .
۱۱ ـ لطیفیست ـ د
۱۲ـ ترکیب ـ کب ، ـ بخار از اخلاط مرکبّ ـ ط .
۱۳ ـ قبل حون شده ـ د .
۱٤ ـ تنها ـ د .

بگسلد، چنان که سدّه عصب بینائی. وچنان که[1] سدّهٔ صرع ـ وسکته ـ و فالج، و چنان که چون دست کسی ببندند ـ کرانهٔ آن دست بیش حسّ نیابد[2]. و جنبش از وی بشود. و این گوهر گاهی بیشتر بود[3] ـ و گاهی کمتر، و ضعیفی مردم ـ و ناتمامی تن ـ بکمی این گوهر بود، یا ببدی مزاج وی. ۵

سبب خواب دیدن و آن درستیش[4]

و اما **بوشاسپ**[5] دیدن از آن بود ـ که قوّت متخیّله تنها[6] بماند، و ازمشغول کردن حسّ مر او را برهد، و نفس روی از حسّ بگرداند، و ازشغل حسّ فارغ بود، و[7] **طبع متخیله حکایت کردنست. و وراسکون کم افتد**. پس: ۱۰

گاهی مزاج تن را حکایت کند، ـ چون صفرا بود[8] ـ رنگهای زرد نماید، وچون سودا بود ـ رنگهای سیاه، وچون حرارت غالب بود ـ آتش نماید،

۱ ـ بی: که ـ آ ـ ه.

۲ ـ بیش حس نیابد ـ د، ـ بیس حس نیابد ـ م ـ ک ـ و، ـ بس حس نیابد ـ ل.

۳ ـ بی: بود ـ کب.

٤ ـ بی: درستیش ـ ه، ـ درستی‌اش به ـ د.

۵ ـ بوشاسب ـ م ـ ح ک، ـ بوشابست ـ د، ـ کوساسب ـ ک ـ ح م ـ کب ـ ح ل. ـ بوساسب ـ ل، ـ بوساسب بوشاسب ـ و.

٦ ـ تنها ـ آ.

۷ ـ بی: و ـ د

۸ ـ بودو ـ م.

و چون سردی غالب بود یخ نماید .

و گاهی اندیشهای گذشته را حکایت کنند .

وچون نفس ضعیف بود، خود بکردار[1] وی اندر مانده بود ـ هم چنان که[2] بحسّ اندرماند .

واگر نفس قوی بود ـ یا[3] فرصت آرامش تخیل یابد، فارغ بماند از[4] جنبش، و آراسته شود ـ مر تابش[5] گوهرهای روحانی را اندروی، که سبب ناتابشی[6] ایشان اندر وی ـ از ناپذیرائی نفس بود که مشغول بود بزین. و چون ایشان اندر نفس بتابند، آن صورت حالها که اندر ایشان هست خاصّه آنچه مهمتر[7] بود ـ و مناسب بود ـ مر نفس را، اندر[8] نفس بتابد، ـ که تابش[9] ایشان بمعنی[10] حالهاست که ذاتهای[11] ایشان اندر یافتهاست، چنان که پیشتر گذشته است .

پس آن صورتها اگر[12] جزوی بوند اندر مصوّره صورت نندند[13]، و

۱ ـ خرد بکردار ـ کب، ـ جز دیگردار ـ د .
۲ ـ اندرماند همچنانکه ـ د .
۳ ـ با ـ آ ـ ه .
٤ ـ واز ـ د .
٥ ـ تابش ـ د .
٦ ـ ناتابشی ـ د .
۷ ـ مهمتر ـ آ ـ ه .
۸ ـ بی : را اندر ـ ه .
۹ ـ بیابد که تابشی ـ د .
۱۰ ـ بمعنی انتقاش ـ د ـ ج .
۱۱ ـ ذاتهاست ـ آ .
۱۲ ـ اکرار ـ د .
۱۳ ـ بندد ـ آ .

معنیها شان اندر حافظه.

اگر متخیّله معارضه نکند[1] و آن صورت نیکو ببندد[2] خود خواب چنان بود ـ که[3] دیده بود، و تعبیر و گزارش نبایدش.

پس[4] اگر متخیّله شتاب کند، و نفس صورت را ضعیف پذیرد، که اگر قوی پذیرد متخیّله خود ساکن بود، ـ چنان که چون از حسّ قوی پذیرد ـ که[5] چون قوّتی[6] فعلی قوی کند، نفس روی سوی وی دارد دیگر قوّت ضعیف فعل کند. ۵

وچون متخیّله ساکن گونه بود، خواب خود چنان که دیده آید راست بود. پس اگر پیوند نفس بیرون ضعیف بود، متخیّله پیش دستی کند، و دیده را[7] از حال بگرداند؛ و بجای هر معنیی[8] چیزی دیگر آرد، چنان که اگر تو چیزی را[9] بخود باندیشی بتیمار[10] متخیّله چیزی نتواند کردن. ۱۰

پس اگر سبك[11] داری متخیّله پیش دستی کند، و ترا از راه اندیشه

۱ ـ متخیله حکایت نکند ـ ك ـ ح م ـ خ ک ب ؛ ـ متخیله حکایت بکند ـ د.
۲ ـ بگویند ـ د.
۳ ـ بی : چنان بود که ـ آ ـ ط.
٤ ـ بی : پس ـ ك ؛ ـ نیابدش پس ـ آ ـ هـ.
٥ ـ بی : « متخیله خود » تا « بپذیرد که » ـ ك ؛ ـ متخیله شود ساکن کند چنانکه چون از حس الح ـ د.
٦ ـ که قومی ـ هـ.
۷ ـ بی : را ـ آ ـ ط ـ ق.
۸ ـ بی : معنیی ـ ك.
۹ ـ بی : را ـ آ ـ هـ ـ د ـ ط.
۱۰ ـ به بیمار ـ د ؛ ـ اندیشی بیمار ـ ق.
۱۱ ـ سك ـ د.

ببرد[1] ، وصورت اندیشه قرارنگیرد ، و دست[2] مرمتخیّله را بود ، و[3] خود اندیشهٔ خویش را[4] فراموش کنی . و تدبیر[5] آن کنی که چگونه یادآری و بگوئی که[6] چه اندیشیده‌ام . ؟ تا[7] از وی بادین اندیشهٔ دیگر افتادم[8] ـ بی قصد ، آنگاه اندیشهٔ پیشین[9] را بحیلت فکر[10] بجای آوری . پس هر

خوابی که چنین بود تعبیر باید او را .

ومعنی تعبیر آن بود که : گوئی چه چیز دیده باشم ـ ازعالم غیب ـ تا[11] متخیّله ازوی بچیزی دیگر شد؟ مثلاچه دیدم ـ تامتخیله[12] اورا بدرختی کرد ؟ . پس بیشتر تعبیر[13] بتخمین بود ، و بتجربتها[14] بجای آورند[15] ؛ و هرطبعی را عادتی[16] دیگر بود ، و بهرفصلی و حالی متخیّله را محاکاتی

---

۱ ـ برد ـ د ـ کب .
۲ ـ دوست ـ آ .
۳ ـ بی : و ـ د .
٤ ـ بی : را ـ ه .
٥ ـ فراموس آن کنی وبذر ـ د .
٦ ـ بی : که ـ کئ ، ـ بگوئی که ـ د .
۷ ـ با ـ م .
۸ ـ باندیشهٔ دیگر افتاده‌ام ـ د ، ـ باندیشه افتادم ـ آ ، ـ باین اندیشه افتادم ـ ط ـ ه .
۹ ـ بی : اندیشهٔ ـ آ ـ ه ، ـ اندیشه بیشر ـ ل .
۱۰ ـ بی : فکر ـ ه ، ـ مکر بحیلت فکر ـ د ، ـ بحیلت مکر فکر ـ و .
۱۱ ـ دیده بودم با ـ آ ـ ه ، ـ دیدهٔ با متخیله ـ ط ، ـ دیده باشیم ازعالم عیب یا ـ د .
۱۲ ـ منتخب ـ آ ـ ه .
۱۳ ـ بیشتر ـ د .
۱٤ ـ تجربها ـ م ـ ك .
۱٥ ـ آوردند ـ کب ، ـ آوردن ـ د .
۱٦ ـ عادت ـ د .

دیگر بود .

پیدا کردن سبب پیوند جان مردم بعالم غیب[1]

پیوند یافتن جان مردم بعالم روحانی و جایهاء فریشته[2] گوهر :

یا از آن بود ـ که سخت قوی بود که حسّ باز ندارد او را از کار[3]

خویش، چنان که مرد[4] سخت زیرك نفس هم بتواند[5] سخن گفتن ، و هم ٥

بتواند شنیدن ـ و نبشتن بیك حال[6] . پس این نفس ببیداری[7] خود بتواند[8]

دیدن آنکه[9] بخواب بیند[10] :

یا ازقوّت تخیّل ـ که[11] آلت ویست اندرین کار ـ که هم زیر را رسد

و هم زَبر را تا ، ـ نفس را[12] یاری کند بپیوند زبر .

---

۱ ـ بی : « پیدا کردن » تا « عالم غیب » ـ ه .

۲ ـ جانهای فریسته ـ کب ـ ل ، ـ جاهای فرشته د ـ ح .

۳ ـ دارد و الخ ـ ه ، ـ ندارد او را از حال ـ م ـ ك .

٤ ـ مردم ـ د ـ آ ـ ه .

٥ ـ نتواند ـ د .

٦ ـ بی : بیك حال ـ م ـ ك ـ ه ، ـ نشستن یکحال ـ د ـ ج ، ـ به نشستن ـ آ .

۷ ـ بیداری ـ ق ـ د ـ ط ، ـ بنداری ـ ك .

۸ ـ نتواند ـ آ ـ ه

۹ ـ آنك ـ م ـ ك ، ـ آنگاه ـ د .

۱۰ ـ بیند و ـ د ـ کب .

۱۱ ـ که از ـ د .

۱۲ ـ بی : را ـ ك .

یا[1] غفلت وی ازحالهاء[2] حسّی ـ بغلبه کردن سودا[3] ـ وخشکی‌بروی ، تا[4] دل‌وی باندیشه بیشتر بود ـ که[5] بمحسوسات‌عالم ، وچنان‌بود ـ گوئی که[6] وی از محسوسات غائبستی[7] ـ که روح وی سیلان ضعیف[8] کند به بیرون از اندکی و اندرون فعل[9] قوی کند از تیزی و خشکی ـ که ضد تری و گرانی است .

یا از جهت خواب ـ که حسّ را بهشته بود .

سبب صورتها[10] که دیده آید و بحس اندر یافته که ایشانرا وجود نبود[11]

قوت نفس[12] ـ که غیب بپذیرد ، دو گونه پذیرد .

---

۱ ـ پیوند زیر با ـ د ، ـ پیوند اربرها ـ آ ـ ه ، ـ پیوند آن برها ـ ط .

۲ ـ حال ـ ط ـ آ ـ ه ، ـ حالهای ـ م ـ ك .

۳ ـ شودا ـ د .

٤ ـ با ـ د .

٥ ـ بیشتر بود ـ د .

٦ ـ که گوئی ـ م ـ ك ـ آ ـ ه ، ـ که گوئی که ـ ق ـ د .

۷ ـ غائبش ـ د ، ـ غائبیسی ـ آ ـ ه ، ـ غائبی ـ ح .

۸ ـ بی ، ضعیف ـ ط ، ـ ضعف ـ آ ـ ه .

۹ ـ اندران فعل ـ آ ـ ه ، ـ اندرون فعلی ـ ك ، ـ اندرون معنی ـ کب .

۱۰ ـ صورت ـ د .

۱۱ ـ جای این عنوان در نسخه های . آ ـ ه ـ ط : بیاض است ، ـ نبود و ـ د .

۱۲ ـ بی : نفس ـ ك .

یکی هم چنان که بود [1] .

ویکی ضعیف‌تر و اندرفرمان خیال پس خیال نهلد [2] که آن چیزرا نگاه [3] دارد ، وحکایت کند بچیزهاء دیگر . وچنان نماید [4] که کسی همی [5] سخن گوید ، و چون قوت متخیّله قوی بود ، حسّ مشترك [6] را بخود گیرد ، و آن صورت متخیّل [7] اندروی نشاند [8] تا آن چیز محسوس شود - که حسّ مشترك چون آینه است ، اگر حسّ ظاهر صورتی گیرد [9] اندر وی افتد ، و آنگاه بود ادراك [10] .   ٥

و بحقیقت محسوس آن صورتست که اندر آنجا [11] افتاده است ، - نه صورت درونین .

و اگر [12] هر دورا محسوس خوانند بدو معنی بود ، و اگر آن صورت   ١٠

١ - بود که نپذیرد - ط ، - بودنپذیرد - م - ك ، - که عیب نپذیرد و گونه نپذیرد - آ ه ، - که اندرعیب نپذیرد و گونه نپذیرد - د .

٢ - بی : خیال - ح ، - خیال بهلد - آ - ه ، - خیال نکند - ط .

٣ - بی . نگاه - ن .

٤ - حس نماید - آ - ه ، - همچنین نماند - ط .

٥ - همین - د .

٦ - مشترکه - آ .

٧ - متخیله - آ - ه - کب - ل .

٨ - نشاند - ن - ل - لب آ - ه - ط - د - ن .

٩ - گیرد - ح .

١٠ - ادراك بود - ن .

١١ - اینجا - د .

١٢ - درونی واگرچه - د ، - بیرون اگر - کب .

از اندرون آید- وقوی بود ، هم اندروی ببندد ؛ و[1] چون اندر وی ببست[2] محسوس بود ، ــ که محسوس این[3] صورتست از هر کجا[4] خواهی آی گوی[5] وبازدارندهٔ بستن[6] این صورت اندرحسّ مشترك بوقت بیداری دوچیزست:

یکی غلبهٔ حس ظاهر ، و مشغول شدن حسّ مشترك بحسّ ظاهر .

و یکی ضعیفی متخیله ــ که خرد[7] او را بشکند ، و صورتهاءِ ورا بدروغ دارد ، چون وی بود صورت گر پس[8] .

اگر قوی بود ، ورا حسّ ظاهر مشغول نکند و اگر متخیّله سخت قوی[9] بود او را بخود ستاند[10].

و اگر عقل ضعیف بود- یا ازکار باز ایستاده بود، سبب[11] بیماری‌را ؛- کس[12] نبود ــ که متخیّله را بازدارد . پس متخیّله چیزها را تمام صورت

---

۱ ــ ببندد ــ د ، ــ ببندد و ــ ح ، ــ ببندو ــ ه .

۲ ــ بی : ببست ــ ل ، ــ و ببست ــ کب ، ــ بست ــ آ ــ ه ــ ط ، ــ ببست ــ د .

۳ ــ آن ــ ط ، ــ از ــ آ ــ ه .

٤ ــ هر کجا که ــ ل .

٥ ــ آئی گوئی ــ آ ــ ه ، ــ ط : آئی گوی ، ــ آی گوئی ــ ك .

٦ ــ بستن ــ د .

۷ ــ خود ــ آ .

۸ ــ صورت گر اس ــ ه ، ــ صورت گر پش ــ د ، ــ صورت گرس ــ ك .

۹ ــ سخت سخت قوی ــ آ ــ ه ، ــ قوی سخت قوی ــ د ، ــ و در نسخهٔ « ه » از کلمهٔ « صورتگر » تا « سخت قوی بود » مکرر است .

۱۰ ــ شناسد ــ م ــ ك .

۱۱ ــ کار و بار ایستاده الخ ــ ه ، ــ کار بار استاده الخ ــ د ، ــ کار بیمار ایستاده بود بسبب ــ کب ــ ح .

۱۲ ــ کس را ــ ه .

کنند . پس[1] اندرحس[3] مشترك قرار گیرند؛ وازین سبب هر که وَرا خرد[2] نبود صورتهاء محال بسیار بینند.- تا اگر کسی که بیم وی بر[3] خرد غلبه کنند خرد خاموش شود[4] ، و متخیّله اندر دست نمایش بیم را، با[5] قوّتی دیگر افتد ــ تا[6] از هرچه ترسد بینند، یا از[7] هرچه آرزوش افتد بینند .

اصل معجزات وکرامات[8]

٥

بدید شدست بعلم بسئین . که : هیولی این عالم طاعت‌دار نفس - وعقل[9] است، وصورتهائی[10] که اندر نفس نشسته است سبب[11] وجود صورتهاست- اندرین عالم، وبایستی که هیولی این[12] عالم طاعت داشتی نفس مردم را- که وی از آن گوهرست، ــ ولیکن نفس مردم ضعیف است، وهرچند ضعیفست

---

١ - کندش - د .

٢ - در آخر - ه .

٣ - هم وی بر - م - ك - ه - آ ، - هم وی - د .

٤ - کند - کب .

٥ - هم را یا - م - ك ، - بیم را با - د .

٦ - یا - ل .

٧ - بی : از - کب .

٨ - از « غلبه کند » تا « کرامات » از نسخهٔ « ه » افتاده است ، - وجای عنوان در نسخهٔ « آ » سفید است .

٩ - دارد عقل و نفس - آ - ه .

١٠ - صورتها - د - کب .

١١ - بسبب - د .

١٢ - بی : این - کب .

ببعضی اثر ها بنفس عالم ماند[1] ـ که چون اندر وی صورت[2] افتد مکروه، مزاج تن سرد گردد. و اگر صورتی غلبه افتد ـ مزاج تن گرم گردد،[3] و اگر صورتی شهوانی اندیشد، اندر وقت حرارتی موجود آید ـ اندر اوعیهٔ منی، و باد موجود[4] آرد ـ تا اندام تهون چنان شود، که شهوت را باید. واین سردی و گرمی[5] نه از گرمی وسردی دیگر همی آید ـ که تابع[6] بود مرصورت نفسانی را[7].

و نفس مردم نه اندر تن وست، ولیکن ورا[8] پیوند پدید آمدست با وی ـ که وی[9] خاصّه آلت ویست، وورا وجود باوی افتادست، ونگرش[10] وی بوی ـ و عشق وی ورا، چون طبیعی است؛ و اینجا[11] خود الف همی[12] بود ـ که نزدیك این بود، بلکه طبیعی[13] واصلی. پس ازین قبل را نفس

۱ ـ بی: ماند ـ ق، ـ باید ـ د.
۲ ـ صورتی ـ کب ـ د ـ ظ.
۳ ـ بی: «واگر صورتی غلبه» تا «گرم گردد» ـ ظ.
٤ ـ ادعیهٔ الخ ـ ك، ـ اوعیهٔ منی و باد موجود ـ د ـ کب.
۵ ـ گرمی و ـ د.
٦ ـ مانع ـ د ـ آ.
۷ ـ بی: را ـ آ ـ ه.
۸ ـ او را ـ د.
۹ ـ بی: وی ـ د.
۱۰ ـ و گوش ـ آ.
۱۱ ـ بی: اسب ـ آ ـ ه، ـ اسب و آنجا ـ کب.
۱۲ ـ بی: همی ـ ه.
۱۳ ـ طبعی ـ د

مردم[1] اثر همی تواند کردن. اندرین[2] مقدار هیولی ـ که پیوند وی دارد[3]، وتا حدی تواند. وبدان سبب که قوّت این نفس نه[4] چون قوّت نفس عالم است این اثر نیز ضعیف همی بود.

وافتد بعضی نفسها که بوهم ـ و بچشم[5] زدگی اندر جسم[6] دیگر کس[7] اثر کند، ولیکن بااین همه مانع نیست ازخرد که بعضی مردم را[8] نفسی قوی افتد ـ که اندر اجسام این[9] عالم فعل عظیم تواند کردن ـ بوهم ـ و بخواست خویش، ـ تا[10] اجسام این عالم بسبب وی تغیّر[11] عظیم پذیرد، ـ خاصّه ـ بگرمی ـ وسردی ـ وبجنبش.[12] و از اینجا شکافد همه معجزها.

پیدا کردن حال نفسهاءِ قوی[13]

دانسته آمدست که مجهولات‌را بحد اوسط بجای آرند؛ وحد اوسط:

۱ ـ قبل مردم نفس د م ـ د .
۲ ـ اندرتن ـ آ ـ ه ـ ط .
۳ ـ مقدار که پیوند هیولی دارد ـ د .
٤ ـ ـ بی : نه ـ آ ـ ه .
٥ ـ وخشم ـ آ ـ ه ـ ط ، ـ وجشم ـ م ـ ط .
٦ ـ جشم ـ آ ـ ه .
۷ ـ کسی ـ د .
۸ ـ از خود که الح ـ آ ـ ك ـ م ، ـ که از خرد که بعضی را ـ د .
۹ ـ بی : این ـ آ .
۱۰ ـ کردن هم وبخواست خویش با ـ د .
۱۱ ـ تغییر ـ ه ، ـ تغییری ـ کب ، ـ تغیّر ـ آ .
۱۲ ـ وبحس ـ د ، ـ وکنیش ـ (ط : کش) آ ـ ه .
۱۳ ـ در ط آ ـ ه ـ جای عنوان فصل سفید است .

یا از تیزی[1] فهم افتد، که حدس[2] اندر نفس افکند، و آن از آراستگی[3] نفس بود مر[4] اثر پذیرفتن را ـ از عقل فعّال .

یا از معلمی افتد . وحدس[5] نیز دو گونه بود **یکی** بذیر[6] و درنگ، و **یکی** زود .

وفریضه[7] نیست که حدس اندر[8] مسئلهٔ افتد دون مسئله. که اگر بحقیقت گیری[9] هر مسئلهٔ[10] بحدس[11] اندریافته‌اند، ـ که یکی از کسی[12] آموخته است، و آن پیشین[13] همیشه از کسی نیاموخته است ـ که کسی بوده است[14] که بخود اندر یافته است .

۱ ـ جیزی ـ ط ـ آ ـ ه

۲ ـ حدش ـ د .

۳ ـ بی : از ـ آ ، ار راسگی ـ د .

٤ ـ بر ـ آ ـ ه .

٥ ـ حدش ـ آ ـ ه .

٦ ـ بدیر ـ م ـ ك ، پدیردش ـ ط ، بذیروش ـ آ ـ ه .

۷ ـ فریفه ـ آ ـ ه .

۸ ـ اندر حدس ـ د ، حدس اندر ـ ط .

۹ ـ کیری ـ د .

۱۰ ـ بی : ، اوید ، ا ، هرمسألهٔ ، ـ ق .

۱۱ ـ بحدث اندریافته آمد ـ د ، بحدس اندریافتن آ د ـ ط .

۱۲ ـ از یکی الخ ـ ه .

۱۳ ـ واین پیسین ـ د ، واین پیشتر ـ ح .

۱٤ ـ کسی بود ـ د .

۱٥ ـ استقصا ـ آ ـ ه .

و اگر کسی استقصا[۱۰] کند، و چیزهای عالم بداند، بیشتر[۱] چیز ها وَرا درستی[۲] افتد، - یا گمانی قوی[۳] افتد، که وی[٤] استنباط گر بوده است[٥].

و چون اندر میان مردمان کس بود که ورا در بیشتر[٦] چیز ها معلم باید، و هیچ حدس نتواند کردن - بلکه نیز بود که از[٧] معلم نیز فهم نتواند کردن[۸].

٥

شاید که یکی بود - که بیشتر چیزها را بحدس بجای آورد و[۹] اند کی حاجت بود ورا بمعلّم، و[۹] شاید که کسی بود نادر - که چون بخواهد[۱۰] - بی معلّم اندر یك ساعت از اوائل علوم بترتیب[۱۱] حدسی تا آخر برسد از نیك[۱۲] پیوندی وی بعقل فعال، - تا او را خود[۱۳] هیچ اندیشه نباید کردن، و[۹] چنین

---

۱ - بی: بداند - ه، بداند بیشر - د.

۲ - دروستی - آ - ه.

۳ - کمالی قوی - م، - کمان قوی - ط.

٤ - بی: وی - ه.

٥ - بوده - آ - ه، - بوده بوده است - م - ط - کب - ف.

٦ - بیشر - د.

۷ - بی: از - د.

۸ - از «بلکه» تا «کردن» ق ندارد.

۹ - بی: و - د.

۱۰ - نخواهد - د.

۱۱ - بترتیب علوم - م.

۱۲ - از تنگ - آ - ه.

۱۳ - بی: خود - ه.

پندارد که از جائی اندر دل[1] وی همی افکنند، [2] بلکه حقّ خود این بود؛ و[3] این کس باید که اصل تعلیم مردمی ازوی بود، واین عجب نباید داشتن[4] که:

ما کس[5] دیدیم که ورا این منزلت نبود[6] - وچیزها باندیشه - وبرنج[7] آموختی، ولیکن بقوّت حدس[8] ازرنج بسیار مستغنی بود، و حدس وی در بیشتر چیزها موافق آن بودی - که اندر کتابهاست. پس ورا ببسیار[9] خواندن کتابها رنج نبایستی بردن[10]. و این کس را بهزده سالگی یا[11] نوزده سالگی، علوم حکمت ازمنطق - وطبیعیات[12] - والهیات - وهندسه - و حساب - وهیأت[13] - وموسیقی - وعلم طبّ - و بسیار علمهاءِ غامض، معقول

۱ - بی: دل - کب.

۲ - بی: افکنند - ط، - افکنند و - آ - ه.

۳ - واگر - آ - ه.

٤ - دشن - ق، - دانستن - آ - ه.

۵ - کسی - د - آ - ه.

٦ - وی را این منزلت نبود - آ - ه.

۷ - با اندیشه الخ - د - ط، - باندیشه ورنج - آ - ه.

۸ - حدسی - آ - ه.

۹ - بربسیار - ط، - بسیار - ف.

۱۰ - بردی - د.

۱۱ - بهشتده الخ - آ - ط، - بهیجده الخ - ه، - بهزده سالگی یا - د.

۱۲ - طبعیات - د.

۱۳ - هیئة - ق.

شد چنانکه دیگری چون‌خویشتن ندید[1]. پس‌از آن[2] سپس[3] سالها بماند، و چیزی بیشتر[4] نیفزود بر آن حال اوّل، ودانند که هریکی ازاین علمها سالها خواهد بآموختن.

حال نفس قدسی که پیغامبران[5] را بود[6]

امّا نفس قدسی‌نفس[7] ناطقهٔ پیغامبران[5] بزرگ بود که بحدس وپیوند عالم فریشتگان[8] بی‌معلّم وبی‌کتاب معقولات بداند[9]، وبتخیّل بحال‌بیداری بحال[10] عالم‌غیب‌اندررسدووحی‌پذیرد؛ ووحی پیوندی‌بودمیان‌فریشتگان[8] و میان جان مردم بآگاهی‌دادن ازحالها[11] واندرهیولی[12] عالم‌تأثیرکند تا معجزات‌آورد و صورت از هیولی ببرد[13] و صورت دیگر[14] آورد، واین

۵

---

۱ ـ بدید ـ د .
۲ ـ بی (از آن) ـ ط .
۳ ـ پس‌آن سپش ـ آ ـ ه .
٤ ـ بیشتر نیفرود ـ د ، ـ بیستر نیفزود و ـ ه .
۵ ـ پیغمبران ـ م ـ ك ـ ل .
٦ ـ در نسخه های : آ ـ ه ـ ط : جای عنوان فصل سفید است .
۷ ـ بی (نفس) آ ـ ه ـ ط .
۸ ـ فرشتگان ـ کب ـ ل ـ ط .
۹ ـ بدانند ـ آ ـ ه ـ ط .
۱۰ ـ بی (بحال) ـ ط .
۱۱ ـ آنحالها ـ ل ، ـ ازحالها ـ ط ، ـ ازحالها ـ آ ـ ه .
۱۲ ـ هیولای ـ آ ـ ه .
۱۳ ـ برد ـ کب .
۱٤ ـ دگر ـ ل .

آخر مرتبت [1] مردمی است ، و پیوسته است [2] بدرجهٔ فریشتگی [3] ، واینچنین [4] کس خلیفت [5] خدای بود برزمین ، و وجودوی اندرعقل جایز است واندر بقای نوع مردم [6] واجب است ، وبیان [7] این را [8] جایگاهی دیگر است [9] ، تااینجا بس بود سخن گفتن اندر علم طبیعی [10] والسّلام [11] .

---

۱ ـ مرتبهٔ ـ ل ـ ط .

۲ ـ (است) ندارد ـ ط .

۳ ـ فرشتگی ـ ل ـ کب ـ ط .

٤ ـ و این ـ کب .

٥ ـ خلیفهٔ ـ م ـ ك ـ ط .

٦ ـ انسان ـ ط .

۷ ـ ومیان ـ ك .

۸ ـ راه ـ م ـ ك .

۹ ـ (وبیان این را جایگاهی دیگر است) ندارد ـ ط .

۱۰ ـ (وبیانرا جایگاهی دیگر است) اضافه دارد ـ ط .

۱۱ ـ والسلام علی من اتبع الهدی والصلوة علی النبی وآله خیر الوری بمنه وجوده ـ ل ، والله اعلم ـ کب ـ تمت الرسالة من تصنیفات شیخ ابوعلی سینا اعلی الله مقامه ـ ط .

دانشنامهٔ علائی- بخش سوم - علم طبیعی

فهرست ها

برای تتمیم فایدهٔ کتاب فهرست عناوین و فهرست لغات و اصطلاحات آن در ذیل نقل میشود .

محمد معین

۱ - فهرست عناوین

۲ - فهرست لغات و اصطلاحات *

* نمره ها مربوط بصفحه‌های کتاب است.

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۱	فهرست مختصری از آثار وابنیه تاریخی ایران	شهریورماه۱۳۰٤
۲	آثارملی ایران (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	مهر « «
۳	شاهنامه و تاریخ (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	شهریورماه۱۳۰٥
٤	کشف دو لوح تاریخی درهمدان (تحقیق پرفسور هرتسفلد ترجمه آقای مجتبی مینوی)	اسفند « «
٥	سه خطابه در بارهٔ آثار ملی و تاریخی ایران (از آقایان فروغی و هرتسفلد وهانی بال)	مهر ماه ۱۳۰٦
٦	کشف الواح تاریخی تخت جمشید(پرفسور هرتسفلد)	اسفندماه ۱۳۱۲
۷	کنفرانس آقای فروغی راجع بفردوسی	بهمن ماه ۱۳۱۳
۸	تحقیق مختصر در احوال و زندگانی فردوسی (بقلم فاطمه خانم سیاح)	۱۳۱۳
۹	تجلیل ابوعلی سینا در پنجمین دوره اجلاسیه یونسکو درفلورانس	اسفندماه ۱۳۲۹
۱۰	رسالهٔ جودیّه ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمود نجم آبادی)	« «
۱۱	رسالهٔ نبض ابن سینا (بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	« «
۱۲	رسالهٔ منطق دانشنامه علائی ابن سینا (بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	۱۳۳۰
۱۳	طبیعیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	۱۳۳۱

شماره	عنوان	تاریخ انتشار
۱۴	ریاضیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای مجتبی مینوی	۱۳۳۱
۱۵	الهیّات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه)	—
۱۶	رسالهٔ نفس ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	—
۱۷	رساله در حقیقت و کیفیت سلسلهٔ موجودات و تسلسل اسباب و مسبّبات ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه).	—
۱۸	رسالهٔ سرگذشت ابن سینا (با ترجمه و حواشی و تعلیقات آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	—
۱۹	رسالهٔ معراج نامهٔ ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	—
۲۰	رسالهٔ تشریح الاعضاء (چون پس از تحقیق معلوم شد که این رساله از شیخ رئیس نیست انجمن آثار ملی از چاپ آن صرف نظر کرد)	—
۲۱	رسالهٔ فراسهٔ طبیعیّات منسوب به ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	—
۲۲	ظفرنامهٔ منسوب به ابن سینا فارسی (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۲۳	رسالهٔ فارسی کنوزالمعزّمین ابن سینا (بتصحیح آقای جلال الدّین همائی استاد دانشگاه) .	۱۳۳۱
۲٤	رسالهٔ جرّ ثقیل ابن سینا (بتصحیح آقای جلال الدّین همائی استاد دانشگاه) .	—
۲۵	رسالهٔ حیّ بن یقظان ابن سینا با ترجمه و شرح فارسی آن از یکی از معاصران ابن سینا (بتصحیح آقای پروفسور هانری کربن) .	—
۲٦	جشن نامهٔ ابن سینا (تألیف دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه)	

فهرست مندرجات

بخش سوم دانشنامه علائی (علم طبیعی)